

آقای محو گمنام



سید علی

پیشگفتار

«آقای سخاوتمند» کتاب تاریخ نیست؛ فلسفه و جامعه‌شناسی، روانشناسی و تحلیل سیاسی هم نیست. «آقای سخاوتمند» در چارچوب آنچه تئوری معاصر رمان می‌خوانند، یک رمان است که با الهام از واقعیت نگاشته شده. در نتیجه روشن است که پرسوناژها، شهرها و محله‌ها و ویژگی‌های‌شان تماماً ساخته و پرداختهٔ تخیل نویسنده باشد.

پروژهٔ رمان «آقای سخاوتمند» سال‌ها پیش آغاز شد. اما به دلائلی کار به درازا کشید، و نهایت امر همانطور که شاهدیم به پایان انجامیده. در این راه، نویسنده از کمک‌های ارزندهٔ ناهید رکسان در ویراستاری متن و هماهنگ نمودن آن با مبانی رمان معاصر برخوردار شد، و شاید بدون این کمک‌ها، «آقای سخاوتمند» همچنان در زنجیر اسارت دیسک فشرده‌ای باقی می‌ماند که در کشوی میز تحریر من به خواب ابدی فرورفته. با این وجود، تمامی کمی‌ها و کاستی‌های این رمان را خود خریدارم، هر چند وام‌دار ویراستار آن باقی خواهم ماند. این رمان را به رسم هدیهٔ نوروزی به ساکنان فلات بلند و فارسی‌زبانان تقدیم می‌دارم.

سعید سامان، فرانسه، نوروز ۱۳۹۶

آقای سخاوتمند

در همهٔ موارد، مسائل مملکت به همین سادگی که ملاحظه می‌فرمائید حل و فصل می‌شد. کسی می‌آمد و چند کلمه در مورد لزوم اتخاذ بعضی سیاست‌ها سخنرانی می‌کرد و می‌رفت. سخنران بعد که معمولاً آتش تندتری داشت، ضمن ابراز تنفر و انزجار از کسانی که با پیشرفت‌های مملکت مخالفت می‌کنند، با داد و فریاد به حضار حالی می‌کرد که خلاصهٔ مطلب مخالفت و مقاومت بی‌فایده است و باید به قوانین پیشنهادی رأی مثبت داد. سخنران سوم معمولاً یا سر و کلاهش پیدا نمی‌شد و کار را با یک رأی‌گیری تمام می‌کردند، یا اگر می‌آمد حرف‌هایی می‌زد؛ طوری وانمود می‌کرد که:

- اصلاً آقایان این حرف‌ها در شأن شما نیست. گیریم که به فرض محال این قانون بد هم باشد.

آناً هم خم می‌شد و با یک نیم‌تعظیم مراتب ارادت خود را خدمت جناب رئیس مجلس ابراز می‌کرد. حضرت رئیس که اصلاً در جریان مسئله نبود از روی لطف و محبت لبخندی

تحویل سخنران می‌داد و از ایشان دعوت می‌کرد که به فرمایشات‌شان ادامه دهند.

– البته با عرض معذرت از جناب آقای رئیس. باید اضافه کنم که بعله آقایان! به فرض محال هم که این قوانین بر علیه منافع مملکت تمام شود.

و آن‌ا نیم‌نگاهی به آقای رئیس می‌انداخت تا تأثیر جمله آخر را بر چهره اولیای امور به دقت ببیند. عبارت «منافع مملکت» عین لگد قاطر به پهلوی آقای رئیس می‌کوبید، و معمولاً وی را از خواب آلودگی بیرون می‌آورد و وادارش می‌کرد حالت جدی تری به خود بگیرد. سخنران که از این تغییر جبهه بیمناک می‌شد با زرنگی بی‌مثالی قضیه را درز می‌گرفت و ادامه می‌داد:

– این مسئله بعدها، یعنی خیلی بعدها، یعنی آقایان در پنجاه یا صد سال آینده می‌تواند مورد بحث قرار گیرد. الان که جانم وقت این حرف‌ها نیست!

هممه و هورا و کف‌زدن نمایندگان، مجلس شورای ملی را به میهمانی و عروسی تبدیل می‌کرد. نمایندگان تک‌تک از کرسی‌ها برخاسته، با صدای بلند به سومین سخنران تهنیت و تبریک خود را اعلام می‌داشتند و در ضمن متذکر می‌شدند

که تا آخرین قطره خون با دشمنانی که معلوم نبود هویت‌شان چیست مبارزه خواهند نمود. آقای رئیس هم نفسی به راحت می کشید و در دل می گفت: «این آقای نماینده بد جور چرت ما را پاره کرد ها!» دربان مجلس هم که در واقع همه کاره و آتش گردان مجلس قانونگذاری مملکت بود، در این میانه از ته سالن اشاراتی می کرد، و به دنبال آن آقای رئیس چکش مکش مرگ ما را بلند کرده با قدرت هر چه بیشتر روی تریبون می کوبید و از ته گلو درست مثل فرمانده‌ای که قشون را به جنگ با قوای متجاوز فرامی خواند فریاد می زد:

- ناهار!

امروز، اگر واقعیت امر را بخواهید، ساعت هنوز دوازده هم نشده، ولی وضعیت فوق‌العاده‌ای که جمال‌آقا دربان مجلس از آن دور با ایماء و اشاره به حضرت رئیس حالی می کند، ایجاب می نماید که هر چه زودتر نمایندگان ملت را سر سفره ناهار بفرستند. سر سفره کسی صدای اش در نمی آید و حداقل یک ساعت که وقت بخوربخور است اولیای امور فرصت دارند بحران «واترگیت وطنی» را حل و فصل کنند. نمایندگان عین سگک پائولوف به فریاد «ناهار» آقای رئیس «شرطی» شده اند، حتی به ساعت‌های شان هم نگاه نمی کنند!

آقای سخاوتمند نمایندهٔ محترم مجلس هم همراه بقیهٔ نمایندگان دوان دوان به سوی نهار خوری مجلس می‌رود.

- غذا چیه؟

سؤال همیشگی و جواب همیشگی!

- چلو کباب!

گل از گل روی آقای سخاوتمند که سه سال پیش از بخش آذربایلی ایگودرز به نمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب شده، باز می‌شود. همهٔ نمایندگان او را آقای سخاوتمند صدا می‌کنند، او هم به همهٔ نمایندگان می‌گوید، هم سنگری! لاغر اندام و استخوانی است، و معمولاً کت و شلوارهای راه‌راهی به تن دارد که خط اطورا می‌توان روی آن‌ها تمیز داد. کفش‌های بنده‌دار و مدل دربی به پای می‌کند، و هر روز خودش شخصاً آن‌ها را واکس می‌زند. پاپیون خالدار هم بجای کراوات به گردن می‌زند. و همیشه با حالتی بسیار جدی به هم‌سنگری‌ها می‌گوید، «من معتقدم که پاپیون خالدار برای من شانس آورده!» موهای جوگندمی و کم‌پشت و نرم خود را باروغنی که از ولایت برای‌اش می‌فرستند، با دقت تمام به عقب شانه می‌کند، و با اینکار پیشانی‌اش باز هم بلندتر می‌نماید. دماغ عقابی بزرگ او در میان دو چشم خاکستری‌رنگ و براق‌اش ابهتی مخصوص به او می‌دهد. خلاصه سخاوتمند که از خانواده‌ای کم‌ادعا و

کاسبکار و کشاورز برخاسته، بر خلاف بسیاری هم‌سنگری‌ها، هم لباس اطوخورده و تمیز و مرتب به تن دارد، و هم معتقد است که می‌باید به عنوان نمایندهٔ مجلس حرف «حق» را زد، بی‌پروا از منافع موکلین دفاع کرد و تلاش نمود تا مملکت پیشرفت کند.

آقای سخاوتمند یک شهرستانی تمام عیار است، از سیاست‌بازی و زرنگی و خرمدردندی تهرانی‌ها چیز زیادی نمی‌فهمد. بارها به والده گفته، «عزیزجان! کار خوب یاد بگیر، کارهای بد این تهرانی‌ها را یاد نگیر!» تنها لحظه‌ای که سخاوتمند از وظائف نمایندگی خود تا حدودی به دور می‌ماند، سر میز نهار است. عطر چلوکباب او را مست می‌کند، و امروز هم سخاوتمند را می‌بینیم که با شتاب از پله‌ها بالا می‌رود تا زودتر از بقیه خود را به نهارخوری طبقهٔ دوم برساند، و بهترین سنگر را سر میز تصاحب کند.

تا حال که سه سال از نمایندگی سخاوتمند می‌گذرد، مزهٔ چلوکباب‌های مجلس هر روز از روز قبل بهتر شده. کباب نگو! راحت‌الحلقوم بگو؛ برنج نگو! دانهٔ طلای روغن چکان بگو، از نانش نگو که صدتا صدتا می‌شود خالی خالی خورد. بین خودمان بماند، سخاوتمند آنقدر از چلوکباب‌های مجلس پیش والده تعریف کرده بود که

مجبورش کردند یک کمی هم بیاورد خانه. یعنی دور از چشم همسنگری‌ها یک روز یک سیخ کباب و نصف بشقاب برنج را پیچید درون یه نان درسته و دستمال سفرهٔ مجلس را هم که در این سه سال نفهمیده بود به چه درد می‌خورد حسابی به دورش گره زد و بقچه را با تمام قدرت فرو کرد زیر پیراهن سمت راست؛ کت را هم کشید روی آن. زمانیکه سوار ماشین پیکان سفید رنگی می‌شد که دولت به عنوان هدیهٔ نمایندگی به او داده بود، بقچه را با دقت و وسواس کامل از محل اختفا خارج کرده و گذاشت کنار دست راننده روی صندلی جلو. خودش نیز به عادت همیشگی نشست روی صندلی عقب. راننده که حاج‌وواج به بقچهٔ غول‌پیکری که از درون شلووار نمایندهٔ محترم آبزیربالای الیگودرز بیرون می‌آمد خیره مانده بود، با چشمانی مملو از یک دنیا سؤال صورت خود را به جانب حضرت نماینده برگرداند. سخاوتمند با آرامش و سادگی مخصوص شهرستانی‌ها لبخند شیرینی به راننده تحویل داد و گفت:

- مال خانومه!

راننده که با دیدن ابعاد بعید «دست‌پیچ» سخاوتمند کاملاً دست و پایش را گم کرده بود با شنیدن این جواب بر

تعجبش افزوده شد و با صدائی که گویا از ته چاه بیرون می‌آمد، جواب داد:

- بله قربان!

ولی این سؤال که درون «دست پیچ» عظیم و چرب و چیلی چه چیزی پنهان شده که «مال خانومه»، در مسیر خانه پاسخ خود را یافت. مثل همیشه راه بندها بود و در گرمای تابستان یواش یواش بوی کباب و تخم مرغ و کره از توی بقچه بیرون زد و عطر چلو کباب مجلس پیکان سفید رنگ را فرا گرفت. راننده با ذوقی بیجان سر به عقب برگرداند و گفت:

- چلو کباب!؟

سخاوتمند هم با لبخندی پیروزمندانه سر را به علامت تأیید تکان داد. راننده که گویا کشف مهمی کرده باشد خوشحال و خندان سر را مرتب تکان می‌داد و زیر لب تکرار می‌کرد، «چلو کباب، چلو کباب، ...»

البته به دلیل فاسد شدن تخم مرغ‌ها، والده و خانم سخاوتمند هردوی شان همان شب راهی بیمارستان شدند و بعد از آنهم دیگر سراغ چلو کباب مجلس را نگرفتند. خانم سخاوتمند هر جا نشست، گفت:

- خانم! این چلو کباب مجلس از گلوی ما پائین نرفته بود که

...

امروز هم همان چلو کباب روی میز نهارخوری به نمایندگان محترم لبخند می‌زند. سخاوتمند با قدرت هر چه تمام‌تر به دیس پلو حمله می‌برد و سه زرده تخم‌مرغ و یک قالب کره در دیس می‌ریزد، ظرف سماق را روی آن خالی می‌کند و مثل بستنی‌سازهای ماهری که چرخ بستنی را می‌چرخانند، تمام این معجون را در درون بشقاب عظیم‌اش به گردش در می‌آورد. هر از گاه نیم‌نگاهی نیز به هم‌سنگری‌ها می‌اندازد تا خدائی ناکرده از کسی عقب نیفتاده باشد. یک سیخ کباب برگ عظیم نیم‌کیلوئی را بی‌محابا به درون بشقاب سرازیر کرده، چون ماهی اوزن‌برون که در آب‌های خزر شناور شود، با مهارت شروع به شنا می‌کند؛ حالا زیر آبی نرو که کی برو. لذت کباب آبدار و برنج دم‌سیاه اعلای نماینده محترم را به شتری مست تبدیل کرده. لقمه‌ها را یکی پس از دیگری با چنان لذتی می‌بلعد که گویا از چشمه آب حیات جرعه جرعه غسل می‌نوشد. سخاوتمند با لذت چشمانش را لحظه‌ای بر هم می‌گذارد. دوران کودکی، شب‌هایی که گرسنه سر بر بستر گذاشته بود، دوران ناکامی‌ها و مصیبت‌ها چقدر از او دور بود. آرامش و مکنّت، احترام و توجه فامیل و آشنایان و تمام امکانات جدیدی که طی این سه سال برای

او ایجاد شده بود، آیا می‌توانست عادی تلقی شود؟ کسانیکه حتی از دیدار او در روزهای سال نو سر باز می‌زدند حال با اصرار نه تنها خودشان به در خانه‌اش می‌آیند، که پدر و مادر و تمام اهل فامیل را هم روز اول عید می‌خواهند به پابوس او مشرف کنند.

«جناب آقای سخاوتمند! وکیل محترم الیگودرز، پدر بنده فقط جهت دیدار شما و عرض تبریک سال نو از ولایت به حضورتان آمده‌اند!»

این جملات را قبلاً کسی تحویل‌اش نمی‌داد، و حال که آب کباب بره را با لقمه‌هائی عدیده از برنج معطر شالیزارهای شمال به درون معده‌اش فرو می‌برد یاد شنیدن این جملات اشتهايش را حتی بیشتر می‌کند. پیازهای سفید قمی را یکی پس از دیگری با انگشتانی مصمم از شکم می‌شکافد و با هر لقمه چند برگی به زور به درون دهانش می‌چپاند. این صحنه تنها یک ناراحتی ایجاد می‌کند. سخاوتمند می‌داند که تا دقایقی دیگر کاملاً سیر خواهد شد و دیگر قادر به ادامه این سناریوی لذت‌بخش نیست. در این سه ساله، با تمرینات پیگیر توانسته همچون قهرمانان المپیک رکورد خود را بالا ببرد، برخی روزها حتی به پنج سیخ کباب هم رسیده، ولی دیگر امکان بهبود وجود ندارد. باید زمینه دیگری برای مبارزه پیدا کرد.

در همین لحظه در اطاق بزرگی که مجاور ناهارخوری است، رئیس مجلس یک گروه پنج نفره را به حضور پذیرفته. اینگروه دم در صف کشیده‌اند، و رئیس نیز در صدر اتاق پشت میز براقی از چوب گردو جلوس کرده. فرش ریزنقش و بزرگی سراسر اتاق را فراگرفته و پرده‌هائی ضخیم و تیره‌رنگ راه ورود نور را به داخل غیرممکن نموده. چند چراغ پایه کوتاه روی میزهای کوچک روشن است، ولی نورشان به سختی صورت پنج مرد را که به همراه دربان مجلس در چند متری میز رئیس صف کشیده‌اند روشن می‌کند. در تاریک روشن اتاق ظاهر پنج مرد خیلی عادی به نظر می‌رسد. لباس‌های شان جلال و جبروتی ندارد. آستین کت‌ها در محل آرنج جا انداخته؛ پیراهن‌ها چروک به نظر می‌رسد؛ شلووارها روزهاست که روی اطو به خود ندیده و همچون لوله بخاری از کمر مردان به پائین آویزان شده. ولی علیرغم ظاهر عادی، در عمق چشمان آن‌ها به زحمت می‌توان نشانی از احترام نسبت به جناب رئیس مجلس شورای ملی یافت. عین یک گله گاو به کله کچل رئیس که از پشت میز زیر نور چراغی کوچک برق برق می‌زند زل زده‌اند.

دانه‌های درشت عرق بر پیشانی حضرت رئیس می‌درخشد؛ و خودش هم کمی دستپاچه به نظر می‌آید.

سکوت را دربان مجلس با صدائی موقر و محکم می‌شکند.

— آقایان در مورد «محمد سخاوتمند»، فرزند «علی گلاب» نماینده مجلس شورای ملی دارنده شماره شناسنامه ۲۲۲۴۵ صادره از الیگودرز سئوالاتی داشتند که حضورتان رسیده‌اند.

با اتمام این جمله دربان چون پرنس‌های درباری بر پاشنه پا می‌چرخد، و بدون کسب اجازه از حضرت رئیس از در بیرون می‌رود.

چهره عرق کرده رئیس را خنده‌ای زورکی شکوفا می‌کند:

— خوب آقایان! حالا که تنها شدیم بفرمائید چه کاری از دست بنده برمی‌آید؟

مرد کوتاه قدی که ریش نامنظمی بر صورتش خودنمائی می‌کند با صدائی گرفته می‌گوید:

- نطق‌های قبل از دستور آقای سخاوتمند را می‌خواستیم.
- نطق‌های قبل از دستور؟! این مدارک را ما کلاسه می‌کنیم
- من نمی‌توانم به شما بدهم. باید از کتابخانه مجلس تقاضا کنید.

چشم‌های مرد کوتاه قد کمی تیز می‌شود و با دقت بیشتری به برق کله کچل آقای رئیس زل می‌زند. نتیجه این «عمل» سریعاً عیان می‌شود، و رئیس بیشتر دستپاچه شده می‌گوید:

- البته من هم می‌توانم آن‌ها را بخواهم!

مرد کوتاه قد با شنیدن اظهارات رئیس آستین‌های کت‌اش را که تا وسط ساعد بالا کشیده بود، دوباره پائین می‌آورد و تغییر رویه رئیس را با لبخند کوچکی پاسخ می‌دهد. گل از گل رئیس می‌شکفتد. در دل می‌گوید، «آخیش! جون! راحت شدم از دست این قرمساق‌های ساواکی. مرده شور هر چه مدارک کلاسه شده است ببرند. من که با ساواک در گیری ندارم. ببرند پدر این مرتیکه دهاتی را در بیاورند. چشمش کور، می‌خواست نماینده مجلس نشود. مگر نمی‌دانست چه خبر است؟ مگر نمی‌دانست چه کسی برایش رأی گرفته و از تو صندوق بیرون آورده.» ولی با تمام این اوصاف، رئیس سعی می‌کند از ظاهر شدن علائم ذوق‌زدگی بر چهره‌اش جلوگیری کند. روی میز نیم‌خیز شده، سر خود را کمی جلو می‌آورد و با لحنی پدرانانه به آهستگی می‌پرسد:

- مسئله مهمی که نیست؟

- تحقیقات ساده!

رئیس در دل می گوید: «آره مادر به خطا تحقیقات ساده! برای تحقیقات ساده یک هنگ ساواکی را با لباس مبدل فرستاده اند به سراغ رئیس مجلس قانونگذاری مملکت! تف به این زندگی بیاید. این را می گویند مجلس. من احمق را هم می گویند رئیس مجلس قانونگذاری. باید جلوی این درجه دارها سرم را پائین بیاندازم!»

مرد کوتاه قد که خیره به کله کچل رئیس نگاه می کند با خود می گوید: «مرده شور آن کله کچلات را ببرند. ما این دولت را با چنگ و دندان نگاه می داریم تا تو و امثال تو شکم اتان را گنده کنید. اگر هم خبری بشود همه دنیا روی سر ما خراب است. حضرت آقا در سوئیس ویلا دارند. در شهر نیس هم حتماً آپارتمان! اگر دستم به تو برسد آن چهارتا شوید موی کلهات را که مثل پشم زهار شده با دست های خودم از ریشه می کنم.»

- پس من دستورش را می دهم. مدارک را به شما بدهم؟

- فردا یک هم قطار به اسم «سهرابی» برای تحویل می آید!

پنج نفر بدون خداحافظی سری تکان داده، پشت به رئیس کرده و از در بیرون می روند، و آقای رئیس را با دنیائی سراسر دلهره و اضطراب درون صندلی ریاست رها می کنند.

چند روزی از تحویل نطق‌های قبل از دستور آقای سخاوتمند به «همقطار سهرابی» نگذشته که در روزی آفتابی و زیبا، سخاوتمند خندان و شادان از در مجلس بیرون می‌پرد و با خود می‌گوید: «این بعدازظهر زیبا را باید به فال نیک گرفت.» تمام روز مترصد بود تا به قول هم‌سنگری‌ها با یک «حیلۀ پارلمانی» از حضور در جلسات فرار کرده، به باغ آقای گلریزی، نماینده کرج برود. قرار شده شب را حسابی با هم‌سنگری‌ها جشن بگیرند. ولی تا ساعت چهار بعدازظهر «فرار» جائر نشده بود. با سرعت هر چه تمام‌تر از پله‌ها پائین می‌دود تا شاید وقت از دست رفته را به نوعی جبران کند. ولی در پارکینگ اثری از پیکان سفید و راننده به چشم نمی‌خورد. در دل می‌گوید: «حتماً عیال باز این راننده و ماشین را برداشته و برده کوچه برلن دنبال نخ و سوزن و کاموا. صد بار گفتم این اتوموبیل مال کاره! حالا چکار کنم؟» در همین احوال مردی موقر که کت و شلوار سرمه‌ای بسیار خوشدوختی بر تن دارد به سخاوتمند نزدیک می‌شود. بر گونه راست مرد شیار کبودی که جای زخمی عمیق به نظر می‌آید به چشم می‌خورد، ولی پوست آفتاب‌خورده و مسین‌رنگ او زیر نور خورشید آنچنان تالوئی دارد که چشم مخاطب آنقدر بر شیار کبود متمرکز نمی‌ماند. مرد لبخندی می‌زند و خود را معرفی می‌کند:

- جناب آقای سخاوتمند، بنده سرهنگ سپهر!

سخاوتمند که بیشتر در فکر پیکان و راننده است تا هر مطلب دیگر با سرعت سری تکان می دهد و می گوید:

- سلام جانم!

و باز چشمانش در چهار گوشه پارکینگ به دنبال راننده و پیکان سفید به حرکت در می آید. سرهنگ سپهر با همان وقار و طمأنینه، در حالیکه بانوک انگشت سبابه، شیار کبود را از بالا به پائین به آرامی نوازش می دهد می گوید:

- چند دقیقه از وقت شما را می خواستم بگیرم.

سخاوتمند که اصلاً برای این مکالمه ناخواسته وقت ندارد به حالت اعتراض سر به جانب سرهنگ سپهر بر می گرداند و خود را آماده می کند که جمله ای چون «فعلاً وقت ندارم» و یا «از دفتر مجلس وقت بگیرید» تحویل مخاطب بدهد، ولی در یک لحظه بسیار کوتاه، نگاه سرهنگ سپهر چون دشنه بر قلبش می نشیند. نگاه سخاوتمند بر انگشت سبابه سرهنگ سپهر که بریدگی گونه اش را نوازش می دهد خیره می ماند، تو گوئی مرد با این حرکت به مخاطب خود پیامی می فرستد. سخاوتمند در یک آن از خود می پرسد: «این مرتیکه از جان

من چه می‌خواهد؟» سپس نگاه‌اش را از انگشت سبابه او به عمق چشمان جناب سرهنگ برمی‌گرداند. هر چه بیشتر در چشمان او خیره می‌ماند احترام ظاهری در رفتار او به تدریج جای خود را به نوعی وحشیگری می‌دهد. چشمان سرهنگ گویا با سخاوتمند حرف می‌زند و می‌گوید: «در صحت آنچه می‌گویم نه تنها خود کاملاً مطمئن هستم، که برای توجیه فردی که در مقابل‌ام ایستاده از هیچ عملی سر باز نخواهم زد.» این ایمان آنقدر در صورت و حرکات این موجود رشد کرده که طی سال‌ها بر قامت وی ردای آراسته یک شوالیه جنگاور پوشانده. چشمان وحشت‌زده سخاوتمند از مشاهده چنین دوگانگی در این موجود دوشخصیتی مثل دو تاپالبی باد کرده و گرد شده.

سرهنگ سپهر دست چپ خود را به صورتی که حتماً جلب توجه مخاطب را بکنند از جیب بیرون آورده، گوشه بالائی کارت کوچک سفیدرنگی را که در کف دست پنهان کرده به سخاوتمند نشان می‌دهد. جمله «سازمان امنیت و اطلاعات کشور» کافی است که باغ کرج، گلریزی و همسنگری‌ها، همه را از یاد نماینده محترم ببرد. با دستپاچگی می‌گوید:

- بله جناب سرهنگ! چه فرمایشی دارید؟

سرهنگ سپهر مثل یک هنرپیشه تعلیم دیده در یک لحظه آثار وحشیگری را از صورتش می‌شوید و با لحنی دلسوزانه و مهربان سر را پائین آورده به آرامی در گوش سخاوتمند نجوا می‌کند:

— می‌خواستم نظر حضرتعالی را در مورد یک مسئله امنیتی جویا شوم.

سخاوتمند از زمانی که در آذربایلی الیگودرز چشم به جهان گشوده بود تا این لحظه که در مقابل در ورودی مجلس شورای ملی با این موجود عجیب و غریب صحبت می‌کند، مسئله‌ای «امنیتی»، خارج از حزب توده و محمد مصدق به گوشش نخورده بود. با خود می‌گوید: «ساواک حتماً می‌خواهد راجع به مصدق از من سؤال کند.» سر را بالا آورده و جواب می‌دهد:

- بفرمائید!

- اگر اجازه بدهید با ماشین به محل مناسب‌تری برویم.

جملات سرهنگ سپهر با وجود اینکه معمولاً استفهامی است اصولاً سؤالی به نظر نمی‌آید. به دنبال هر جمله در چند صدم ثانیه همان حالت عجیب دوباره در چشمانش می‌دود و وقتی که قلباً مطمئن می‌شود طرف مقابل مثل یک کبوتر اسیر در چنگال‌اش گرفتار آمده، و در مخالفت با پیشنهادات

«اجباری» او از خود مقاومتی نشان نخواهد داد، ردای شوالیه «موقر» را آن‌ا دوباره بر تن می‌کند. در مورد سؤال آخر حتی منتظر جواب مثبت از سوی سخاوتمند نمی‌شود، و با دست پیکان سفید رنگی را که از قضای روزگار عیناً مثل پیکان سخاوتمند است و در آنسوی خیابان پارک شده، نشان می‌دهد. سخاوتمند که کمی ترش کرده جواب می‌دهد:

- والله راننده من منتظره، ممکن است که خانم نگران شده با شهربانی تماس بگیرند.

در عمق چشمان سرهنگ سپهر خنده شیرینی می‌دود و با حالتی دوستانه پاسخ می‌دهد:

- اتوموبیل سرکار اگر اشتباه نکنم ۳۲۷۴۹ تهران - س است. دستور می‌دهم یادداشتی که شما تحریر می‌فرمائید به سرعت به دست راننده برسانند تا سرکار خانم نگران نشوند.

ادب و احترام سرهنگ سپهر همزمان با تسلیم و وانهادگی سخاوتمند در مقابل پیشنهادات «اجباری» او شدت هم می‌گیرد. سخاوتمند با دست‌هایی لرزان بر صفحه یادداشتی که سرهنگ سپهر در یک شعبده عجیب از جیب‌اش بیرون آورده جملاتی می‌نویسد و متن را امضاء کرده به دست وی می‌دهد. سرهنگ سپهر پاکت کوچکی که گویا از قبل در

جیب آماده نگاه داشته بیرون می آورد و بدون آنکه به محتوای نامه نگاهی بیندازد آن را درون پاکت می گذارد. پاکت را با دقت می بندد و با اشاره به مردی که در ده قدمی او ایستاده حالی می کند که نزدیک شود. سر و وضع مردی که نزدیک می شود ارتباط زیادی با سرهنگ سپهر ندارد، کت و شلواری رنگ و رورفته ای به تن کرده، و از ابهت و جلال و جبروت سرهنگ سپهر بی نصیب است. مرد ناشناس بدون کوچک ترین حرفی نامه را از دست جناب سرهنگ می گیرد و چون ماری که در باتلاق از چشمان پنهان شود در موج جمعیت ناپدید می شود. سرهنگ سپهر که تمام «تقاضاهای» سخاوتمند را اینگونه از دل و جان بر آورده اینک به خود اجازه می دهد که به آهستگی با پنجه های نیرومندش بازوی نماینده مجلس را در دست گرفته و با دست دیگر اتوموبیل پیکان سفید رنگی که در آغاز به آن اشاره کرده بود دوباره به وی نشان دهد، و با لحنی محکم اضافه نماید:

- منتظرمان هستید، بفرمائید!

اطاق کمی عجیب و غریب به نظر می آید. چند صندلی آهنی مستعمل در گوشه و کنار به چشم می خورد. موکت نمدی و

زهوار در رفته‌ای به رنگ خاکستری تنها کف‌پوش اتاق است و شیشه‌های پنجره بزرگی که احیاناً به حیاط یا حیاط خلوت باز می‌شود، از بیرون با لایه‌هایی از گچ خام پوشانده شده. فقط رگه‌هایی معدود و باریک از نور خورشید بعد از ظهر تابستان تهران با زحمت از لابلای لایه‌های گچ فرصت نفوذ به داخل اتاق می‌یابد. سیمی سیاه رنگ و طویل چون ماری بدهیبت از سقف اتاق سر به بیرون کشیده و سرپیچ و لامپی قدیمی و کهنسال بر انتهای آن به چشم می‌خورد. چراغ نور کمی در سطح اتاق می‌پراکند که بعد از تلفیق با شعاع‌های نورانی خورشید سایه وهم‌انگیزی از صندلی‌ها و سیم سیاه بر چهار دیوار فیلی رنگ اتاق ترسیم می‌کند. سخاوتمند در مرکز اتاق ایستاده و با چشمانی پرسش‌گر به چهار گوشه آن می‌نگرد. در دل می‌گوید: «وضع دفاتر ساواک هم خیلی خراب است! برای همین تقاضا کرده بودند بودجه وزارت اطلاعات را اضافه کنند. بدبخت‌ها یک میز هم ندارند. چرا پرده نخریده‌اند؟» با افسوس سرش را تکان می‌دهد و با نوک کفش پای راست مثل یک متخصص برجسته جنس کف‌پوش را بررسی می‌کند؛ «این هم که رفتنی است.» با زحمت بسیار پرزهای نم‌کهنه را که به نوک کفشش چسبیده با کف‌پوش پاک می‌کند. و باز چشمان حیران خود را به دنبال پدیده‌ای دیدنی و تماشائی در اطراف اتاق خالی به حرکت در می‌آورد.

از لحظه‌ای که پیکان کذائی در یکی از کوچه‌های مرکز شهر در مقابل این خانه ایستاد و سخاوتمند به همراه سرهنگ سپهر وارد این محل شد احساس عجیبی پیدا کرده. آنزمان که سرهنگ سپهر در یک چشم بر هم زدن چون سایه‌ای فراری در خم یکی از اطاق‌های متعدد این خانه گم شد، و دو ناشناس بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان آورند وی را به این اطاق آوردند، این فکر در ذهن سخاوتمند ریشه دواند که حتماً اشتباهی پیش آمده. در اطاق از درون فاقد دستگیره است و سخاوتمند زیر لب می‌گوید: «این چه وضعیت اداره دولتی است؟» دقایق به سنگینی سپری می‌شود و سخاوتمند که با حالتی عصبی هر از گاه روی یکی از صندلی‌ها چند لحظه‌ای می‌نشیند، و بقیه اوقات را به قدم زدن در عرض و طول اطاق می‌گذرانند. چند بار با مشت به در کوبیده تا شاید کسی از بیرون در را باز کند ولی صدائی از بیرون به گوش نمی‌رسد. با خود می‌گوید: «نکنند این‌ها یادشان برود من اینجا هستم؟ یکدفعه همه نگذارند بروند؟ من هزار کار دارم. عجب گرفتاری شدم. بی خود نیست مردم از دست این ساواک گله و شکایت دارند.»

آخرین شعاع‌های نور آفتاب چون مار بر پشت بام‌ها می‌لغزد و در فضای لایتناهی آسمان از چشم پنهان می‌گردد که درب اتاق با صدائی محزون گشوده می‌شود. سخاوتمند با چشمانی هراسان به درون چارچوب درب خیره مانده. مرد ژنده‌پوشی

که چند روز پیش از رئیس مجلس پرونده سخترانی‌های قبل از دستور او را درخواست کرده بود به همراه دو تن دیگر چون مار به درون اتاق می‌لغزند و در را بدون هیچ صدائی پشت سر می‌بندند. سخاوتمند به دماغ‌های شکسته و گوش‌های له شده دو مرد همراه مرد ژنده‌پوش خیره مانده؛ ایندو به هیچ چیز نگاه نمی‌کنند، گوئی چشمان‌شان به بینهایت دوخته شده. با حرکت چشمان و با صدای بی‌صدا به مرد ژنده‌پوش می‌فهمانند که در فضای اتاق وجود آنان را می‌تواند نادیده انگارد. سخاوتمند که از دیدن این گروه آدم عجیب و غریب یک‌ه خورده با سرعت از جای بلند شده، به طرف آنان می‌آید و با صدائی بلند و عصبی می‌گوید:

- جناب سرهنگ سپهر کجا هستند؟

یکی از دو مرد تنومند دست خود را به آرامی بالا می‌آورد و کشیده محکمی به گوش سخاوتمند می‌نوازد. کشیده آنقدر محکم است که سخاوتمند یک دور کامل به دور خود چرخیده و مثل یک قوطی خالی شیرینی به گوشه‌ای از اتاق پرتاب می‌شود. صدای کشیده چون پتک در مغز سخاوتمند می‌پیچد و اتاق دور سرش به دوران می‌افتد. سخاوتمند هیچ وقت در زندگی مزه کتک را نچشیده. یعنی حتی پدر خدا پیامرزش هم محض تربیت دست روی او بلند نکرده بوده. کشیده‌ای که در سن پنجاه سالگی در مقام نماینده مجلس

قانونگذاری کشور از یک بی‌سروپا می‌خورد خونش را به جوش می‌آورد. با زحمت بسیار به پا بلند شده با فریاد سه مردی را که مقابل‌اش ایستاده‌اند مخاطب قرار داده می‌گوید:

– بی‌سرو پاها! پدرتان را در می‌آورم. دست روی نماینده مردم بلند می‌کنید؟

مرد ژنده‌پوش که گویا تا حال اصلاً در اتاق حضور نداشته با صدائی خشک و بی‌روح می‌پرسد:

– محمد سخاوتمند؟

سخاوتمند باور نمی‌کند. این مرد ک ژنده‌پوش نام او را از کجا می‌داند؟ در مقابل سکوت طولانی سخاوتمند مرد ژنده‌پوش سر را برای اولین بار بالا می‌آورد و در چشمان سخاوتمند خیره می‌نگرد. سخاوتمند در چشمان او خیره شده و بی‌حرکت چون خرگوشی که فریفته رقص مرگ در چشمان افعی شود قادر نیست چشم از او برگیرد. در عمق دیدگان این مرد کثیف و ژنده‌پوش همان حیوان وحشی و دریده‌ای را می‌بیند که گهگاه در صورت سرهنگ سپهر دیده بود. با سادگی شهرستانی بی‌اختیار می‌خواهد بگوید: «شما برادر جناب سرهنگ هستید؟ لطفاً بفرمائید تشریف بیاورند مرا از دست این اوباش نجات دهند.» ولی برخلاف سرهنگ سپهر و وحشیگری در صورت مرد ژنده‌پوش هیچگاه محو

نمی‌شود. او با پوشیدن لباس مندرس و نیمه بسته نگاه داشتن دائمی چشمانش گویا به اطرافیان می‌گوید: «من نیستم!» لرزه مرگ بر ستون فقرات سخاوتمند فرو می‌پیچید. زیر لب می‌گوید: «کارمندان ساواک! یا امیرالمومنین این چه جهنمی است!؟»

چند هفته است که از سخاوتمند خبری نیست. مجلس شورای ملی به غیبت او اهمیت زیادی نمی‌دهد و روال همیشگی را دنبال می‌کند. فقط هر از گاه چند نفر از هم‌سنگری‌ها از دیگران جویای حال سخاوتمند می‌شوند. خانم سخاوتمند هم که خود به تنهایی شبکه‌ای به وسعت خبرگزاری پارس در اختیار گرفته، با وجود تمام تلاشی که می‌کند از سرنوشت شوهرش بی‌خبر است. شهربانی، ژاندارمری، ارتش، حتی ساواک، همه در جریان امر قرار گرفته‌اند ولی هیچ خبری در دست نیست. روزنامه‌ها بر اساس دستورات امنیتی از چاپ خبر مفقود شدن نماینده آذربایلالی الیگودرز خودداری می‌کنند و دفتر ملاقات‌های وی در مجلس ابواب جمعی را با هزار کلک همه روزه از سر بازمی‌کند. بر اساس توصیه‌های امنیتی در این چند هفته که بر والدۀ سخاوتمند و خانم بیش از هزار سال طول کشیده،

آن‌ها حتی نمی‌بایست با اقوام نزدیک از سخاوتمند حرفی به زبان بیاورند. در جواب تلفن‌ها معمولاً صحبت به این صورت خاتمه می‌یابد.

- آقای سخاوتمند چطورند؟

- از طرف مجلس به مأموریت رفته‌اند!

- آئی بابا هنوز برنگشته‌اند؟

- کار است دیگر آقا، تمومی نداره.

در میان آن‌هائی که از روابط بین سخاوتمند و خانم او همیشه قصد نتیجه‌گیری‌هائی رومانتیک و شاعرانه داشته‌اند این صحبت مطرح می‌شود که: «آقا! طرف فرار کرده!» بعضی‌ها حتی قسم می‌خوردند که: «در متل قو او را با یک آتشپارهٔ موطلائی دیدم. قسم و آیه داد که به کسی نگو!» شایعه از همه طرف مثل طاعون به زندگی سخاوتمند حمله کرده. معلوم نیست که خانم و والده سخاوتمند تا چند روز دیگر بتوانند سر مردم و اقوام را با این دروغ‌ها شیره بمانند. یک روز آن روی خانم بالا می‌آید، و با عصبانیت به رئیس پلیس تهران تلفن کرده و می‌گوید:

- اگر امروز عصر ساعت ۳ تشریف دارید می‌خواهم به دفتر شما بیایم.

رئیس پلیس که قبل از صحبت با خانم، با تلفنچی مجلس شورای ملی صحبت کرده نمی‌داند در مقابل این تقاضا چه کند. منِ منِ کنان به دست و پا افتاده ولی نهایت امر به دلیل اصرار ایشان مجبور می‌شود خانم را در رأس ساعت ۳ بعد از ظهر به حضور بپذیرد.

اتوموبیل پیکان سفید مقابل درب ورودی ساختمان مرکزی پلیس تهران می‌ایستد. پاسبانی که با یک مسلسل یوزی در اتاقک ایستاده با مشاهده شماره رمز مجلس شورای ملی یک سلام نظامی ارائه سرنشینان می‌کند، و رویش را هم به طرف دیگر برمی‌گرداند. اتوموبیل وارد محوطه می‌شود. چند پاسبان دیگر که معلوم نیست به چه دلیل در محوطه پرسه می‌زنند با چشمانی جستجوگر به درون اتوموبیل خیره مانده‌اند. خانم سخاوتمند چون فیلی که کلاه گیس طلائی بر سر گذاشته باشد، بر صندلی عقب جلوس کرده. موهای نیمه بلند و طلائی‌رنگ او در هر حرکت اتوموبیل، نور آفتاب را به هزاران رنگ به اطراف منعکس می‌کند. عینکی آفتابی نیمی از صورت چاقالوی او را فرا گرفته و لب‌هایش چون دو قلو قرمز رنگ، نیمه دیگر صورت را به خود اختصاص داده. لباس گلدار و رنگارنگ وی حتی از درون اتوموبیل چشم پاسبان‌ها را به خود خیره کرده. اتوموبیل در گوشه‌ای می‌ایستد و راننده با سرعت پیاده شده، در را برای خانم باز می‌کند. دو کنده درخت که بر انتهای هر کدام

یک کفش قرمز نوک تیز و پاشنه سوزنی جاسازی شده، در آن واحد از در عقب اتوموبیل بیرون می‌آید. سپس خانم سخاوتمند که پیراهنی ارغوانی با گل‌های درشت آبی و زرد قناری هیکلش را پوشانده، با هم‌یاری راننده هیکل خود را از اتوموبیل به بیرون می‌اندازد. هر دو به سوی درب ورودی ساختمان حرکت می‌کنند، و خانم در هر گام، تلی از گوشت و پیه بازوان عریان‌اش را به اینسوی و آنسوی پرتاب می‌کند. دستبدها و انگوها جرینگ جرینگ به صدا درآمده، و پاشنه‌های سوزنی به آهنگ رژه سربازان موسولینی بر آسفالت حیاط ساختمان پلیس تهران می‌کوبد و سروصدای عجیبی به راه انداخته. جرینگ جرینگ زیورآلات و دستبدها، گوشواره‌ها و سینه‌ریز خانم یادآور بازار مسگران است؛ توگوئی سربازان موسولینی در بازار مسگرها رژه می‌روند.

پاسبان‌ها که با دیدن راننده و احترامات فائقه متوجه موقعیت برجسته خانم در کشور شده‌اند، چشم‌ها را آن‌ا درویش می‌کنند ولی گاه و بیگاه چون بچه‌های شیطان زیرچشمی نگاهی به ایشان می‌اندازند. شاید فکر می‌کنند ممکن است دیگر چنین چیزی در زندگی به چشم نبینند. خانم سخاوتمند بدون توجه به اطراف به در اصلی ساختمان نزدیک می‌شود و راننده هم مثل طفلان بی‌پدر سر را کج کرده، دنبال ایشان

می‌دود. از اولین لحظه ورود به درون ساختمان راننده جلوتر از خانم می‌دود و در حین کسب اطلاعات لازم از معطلی ایشان در مقابل دفتر و دستک شهربانی می‌کاهد. خانم نیز چون شیرِ غران با گام‌هائی استوار از هر مانع پیروزمندانه رد شده به مانع بعدی حمله‌ور می‌شود. در آخرین مرحله از این سفر اداری، در طبقهٔ دوم ساختمان و در انتهای راهروئی طویل درب بزرگی به چشم می‌خورد. در مقابل آن یک پاسبان وظیفه با اسلحهٔ خودکار چون مجسمه به نگهبانی ایستاده و بدون آنکه مژه بر هم بزند به نقطه‌ای دور خیره مانده. راننده که اینک به دنبال خانم می‌دود به علیامخدره حالی می‌کند که به اتاق جناب رئیس نزدیک می‌شوند. نفس‌های خانم دیگر به شماره افتاده و قطرات عرق بر پیشانی راننده هم می‌دود. در مقابل درب ورودی اتاق دست راننده به طرف دستگیره می‌رود که به یک‌باره دست قدرتمند نگهبان راه را بر او سد می‌کند. سرباز با لهجه غلیظ ترکی می‌گوید:

- کوجا؟!

- کار داریم سرکار.

- نمی‌شه!

خانم سخاوتمند با صورتی که به رنگ بنفش درآمده، بر سر نگهبان فریاد می‌کشد:

— پدر سوخته دهاتی می‌دم پدرتو در بیارن جلوی منو
می‌گیری؟

سرباز بدون آنکه سر برگرداند همانطور که به مقابل خیره
مانده می‌گوید:

- دستور دارم!

با طنین افکن شدن فریاد خانم سخاوتمند، در اطاق رئیس به
ناگهان از درون باز شده، یک دختر نازک اندام با صورتی
خندان در چارچوب نمایان می‌شود.

- سرکار خانم سخاوتمند؟!!

خانم سخاوتمند که هنوز از دست سرباز وظیفه مثل گرگ
زخمی از خشم به خود می‌پیچد به تندی می‌گوید:

- بله!

- تقاضا می‌کنم بفرمائید.

سرباز وظیفه هم با همان لهجه مخصوص خود فوراً اضافه
می‌کند:

- بی‌فرمائین!

ولی دیگر کسی به اظهارات او توجهی ندارد. خانم و راننده دوشادوش به درون اتاق گام برمی‌دارند. اتاق کوچکی است که در برابر در ورودی‌اش یک میز تحریر به چشم می‌خورد. عکس سیاه و سفیدی از محمدرضا پهلوی در لباس نظامی درون قابی سیاه‌رنگ و زهوار در رفته بالای میز تحریر به دیوار کوبیده شده. و در مقابل میز تحریر و اطراف آن چند صندلی لکنتی فلزی و رنگ و رخ باخته چیده‌اند. منشی دختری نازک اندام است، پیراهن مردانه آبی‌رنگ شهربانی به تن کرده، و آن را در دامن سرمه‌ای رنگی فرو برده. حرکاتش تند و ماشین‌وار است و رو به جانب خانم سخاوتمند کرده به صندلی‌ها اشاره می‌کند و می‌گوید:

- چند لحظه تشریف داشته باشید.

سپس درب دیگری را در انتهای اتاق می‌گشاید و در میان چارچوبه آن ناپدید می‌شود. دقایق به کندی می‌گذرد. خانم سخاوتمند بر روی یکی از صندلی‌ها فرو افتاده و هنوز نفس‌نفس می‌زند. راننده در محلی که با در ورودی فاصله زیادی ندارد خبردار پشت به دیوار ایستاده و به عکس شاه خیره مانده. صدای تیک و تیک ساعت بزرگی که زیر عکس شاه به دیوار آویزان است مثل پتک بر فرق همه می‌کوبد. در باز می‌شود و منشی با ادب فراوان می‌گوید:

- خواهش می‌کنم بفهمانید.

خانم سخاوتمند که تا این لحظه عینک بزرگ خود را بر صورت حفظ کرده از جا بلند می‌شود، و بدون آنکه کلامی به زبان بیاورد با سرعت به طرف اتاق رئیس می‌رود. اتاق بزرگی است. یک فرش خرسک خراسانی کف اتاق را پوشانده. میز رئیس پلیس که درست در برابر در ورودی و در انتهای اتاق قرار گرفته چند متر مربع وسعت دارد و در هر گوشه آن تعداد بی‌شماری پرونده روی هم انبار کرده‌اند. سمت چپ اتاق چند مبل سبز رنگ و فرسوده دور یک میز قدیمی از چوب گردو چیده شده. و در سمت راست چندین قفسه آهنی و رنگ و رو رفته مثل تابوت پشت به دیوار داده و خبردار ایستاده‌اند. روی هر کدام تکه کاغذی زرد رنگ چسبانده شده و با قلم درشت جملات کوتاهی بر هر یک نوشته‌اند: پلیس تهران شعبه ۷، فوق محرمانه بایگانی شماره ۳، و ... بلندی سقف اتاق به پنج متر می‌رسد و سردی عجیبی به فضای دفتر رئیس پلیس بخشیده. چلچراغی عظیم از سقف آویزان است. بر آویزه‌های اش غبار و گردوخاک نشسته، و یک شاخک‌اش پائین‌تر از بقیه لق‌لق می‌زند. بیم آن می‌رود که هر آن‌تار و پود چلچراغ از هم گسیخته، بر زمین فروافتد. بالای میز رئیس پلیس یک قاب بزرگ و طلائی رنگ با دو زنجیر کلفت فولادین از سقف آویزان شده

و عکس رنگی و تمام قد محمدرضا شاه در لباس نظامی در درون آن قرار گرفته. عکس آنقدر بزرگ است، و قاب به نحوی آویزان شده که در بدو ورود به نظر می‌رسد شاه با کفش‌های برافش روی میز آقای رئیس ایستاده.

در موقع ورود خانم سخاوتمند، رئیس پلیس تقریباً به صورت نیم‌خیز پشت میز سنگر گرفته، و از دور، کله‌طاس و برافش چون الماس کوه‌نور در میان دوپای اعلیحضرت می‌درخشد. خانم سخاوتمند که تا این لحظه چون شوالیه‌های میزگرد خشن، بی‌رحم و محکم گام بر می‌داشت با دیدن رئیس پلیس عینک آفتابی‌اش را برمی‌دارد و با فریادی که دل سنگ را کباب می‌کند ضجه می‌زند:

- تیمسار جون شوهرم!

جناب سرهنگ رئیس پلیس که از شنیدن کلمه تیمسار، هم خوشحال شده و هم وحشت کرده، شتابان و با سرعتی که از هیکل چرب و چیلی او بعید می‌نماید از میز عظیم خود جدا شده دوان دوان طول اتاق را طی می‌کند و خود را به سرکار خانم می‌رساند:

- تقاضا می‌کنم، بفرمائید بنشینید.

هیكل گرد و قلبه جناب سرهنگ در يك يونيفورم سرماه‌ای تيره قرار گرفته و بر سينه و شكمش مدال‌های طلائی، نقره‌ای و رنگ و وارنگ برق برق می‌زند. از نزديك می‌توان دید كه جناب سرهنگ طاس نیست؛ موهای اش را از ته تیغ انداخته، و از تمه موهائی كه روی سرش باقی گذارده يك كاكل كوچك، عین كاكلی‌های بیابانی درست کرده، كه با هر حرکت تكان تكان می‌خورد. جناب سرهنگ با دست‌های داغ و عرق کرده دست خانم سخاوتمند را در دست می‌گیرد، و به آرامی بالا آورده، لب‌های كلفت و مرطوب اش را از مانع چندین انگشتر رد کرده و نهایتاً به دست سركار خانم می‌چسباند. صدای ماچ آبدار جناب سرهنگ بر دست‌های نكره و چاق و چله خانم سخاوتمند فضای دفتر را به لرزه در می‌آورد. خانم كه اینك خود را در كنار رئیس پلیس تهران در امنیت كامل احساس می‌كند با لحنی مضطرب ادامه می‌دهد:

— تیمسار! چند هفته آزرگاره كه از سخاوتمند بی‌خبرم. شوهرم را از شما می‌خواهم.

جناب سرهنگ با دقت تمام به صورت خانم سخاوتمند خیره می‌شود. هاله‌ای بزرگ و سیاه اطراف چشمان وی را فرا گرفته و سرخی بیش از حد چشم‌ها نشان از بی‌خوابی و گریه مفرط دارد. رئیس پلیس خانم را روی یکی از مبل‌های

سبز زهوار دررفته می‌نشانند، و با عجله به طرف میز دویده با تلفن به منشی دستور چای می‌دهد. برمی‌گردد و کنار دست خانم می‌نشیند:

– خانم کمی آرام باشید ما تمام تلاش خودمان را می‌کنیم. من شخصاً به شما اطمینان می‌دهم که تا چند روز دیگر آقای سخاوتمند را صحیح و سالم به شما تحویل بدهم ...

صدای شیون خانم سخاوتمند چون شمشیر دولب کلام جناب سرهنگ را از میان به دو نیم می‌کند.

– ممد کجائی؟ قربون اون اخمت برم. قربون اون خنده‌هاات برم ... ممد کجائی ...

رئیس پلیس متوحش به اطراف می‌نگرد. از اینکه همکاران، خصوصاً زیردستان او را در این وضعیت ببینند وحشت کرده. در همین موقع در اتاق باز می‌شود. یک سرباز وظیفه کوتاه قد با یونیفورمی که بر اندامش زار زار گریه می‌کند، در میان درگاهی بی‌حرکت ایستاده. آنچنان بی‌حرکت است که با دیدن او انسان بی‌اختیار به یاد نقش برجسته‌های کاخ آپادانای تخت جمشید می‌افتد. یک سینی نقره کوچک سیاه قلم هم در دست دارد که در آن دو استکان چای رنگ و رورفته بر بستر نعلبکی‌های‌شان به آرامی تکان تکان می‌خورند. جناب

سرهنگ با دیدن مصدر موقعیت را مناسب دیده، با سرعت می‌گوید:

- یک چای میل بفرمائید خانم، کار را بگذارید به عهده من!

با دست به مصدر اشاره می‌کند که به خانم چای تعارف کند، و خودش هم به سرعت به طرف میز دویده گوشی تلفن را برمی‌دارد. مصدر با قدم‌های شمرده مثل آدم آهنی به خانم سخاوتمند نزدیک می‌شود. در مقابل ایشان تعظیم کوچکی کرده، تا کمر خم می‌شود و سینی نقره را تقریباً می‌گیرد زیر دماغ خانم. دست‌های مصدر می‌لرزد و استکان‌های کمر باریک روی نعلبکی‌های گلسرخ با صدای عجیبی تکان تکان می‌خورد، هر از گاهی هم چند قطره چای از درون استکان‌ها روی نعلبکی‌ها، سینی و قندان می‌پاشد. خانم سرش را کمی به عقب برده و با افاده می‌گوید:

- متشکرم میل ندارم!

ولی مصدر که از جناب سرهنگ دستور گرفته، اصلاً اعتنائی به اظهارات ایشان نمی‌کند، و در همان حال بی‌حرکت ایستاده و سینی را زیر دماغ خانم نگاه داشته. این اداره یواش یواش آن روی سگ خانم سخاوتمند را بالا آورده، با تندی و صدای بلند می‌گوید:

- گفتم نمی خوام!

سرباز وظیفه اصلاً به روی خود نمی آورد، و با لهجه غلیظ
ترکی به خونسردی می پرسد:

- میل ندانم ااری؟!

- نخیر!

سرباز وظیفه در همان حال که خشکش زده، باز می گوید:

- چائی بفرمائین!

خانم خیلی زود به این نتیجه می رسد که صحبت با مصدر
اصلاً بی فایده است. با عجله یک استکان چای از درون سینی
برداشته و روی میز می گذارد. رویش را هم به طرف دیوار
بر می گرداند. ولی سنگینی نگاه مصدر را هنوز روی سر
خود حس می کند. با سرعت روی بر می گرداند تا حرفی بزند
ولی مصدر پیش دستی کرده با عجله می گوید:

- قند بفرمائین!

خانم سخاوتمند در یک لحظه می خواهد دهان باز کرده و
بگوید: «راستش دکتر گفته که قند نخورم، می دانید اضافه
وزن آورده ام و پاهام سنگین شده ...» ولی یک باره مثل برق
گرفته ها از جا می پرد و می گوید:

— آقا برو پی کارت هزار بدبختی دارم، از جان من چه می خواهی؟

جناب سرهنگ که تا این لحظه با انگشتان تپل میل اش مثل پیانیست های ماهر مشغول گرفتن شماره های تلفن است با شنیدن سروصدای خانم سخاوتمند از جای بلند شده و می پرسد:

- خانم چی شده؟

خانم سخاوتمند سکر مه هایش را درهم کشیده، مثل بچه ها بغض می کند و یک مرتبه های های می زند زیر گریه:

- شوهر مو از من گرفتن، ممد کجائی؟

و در همین حال با دست به مصدر اشاره می کند که هاج و واج به او خیره شده:

- اینهم می خواد به من قند بده!

جناب سرهنگ دستپاچه تلفن را رها کرده و می دود به طرف خانم. مصدر هم با صدای حق به جانبی می گوید:

- چائی که بی قند نمی شه دا!

جناب سرهنگ با تندی به مصدر اشاره می‌کند که از اتاق بیرون برود. روی به خانم کرده و می‌گوید:

- اعصاب شما ناراحت شده خانم. خواهش می‌کنم به منزل تشریف ببرید و استراحت کنید. من هر چه از دستم برآید برای پیدا کردن آقای سخاوتمند انجام می‌دهم. سپس با سرعت باز هم به تلفن نزدیک شده گوشی را برمی‌دارد:

- آگاهی؟ جناب سرگرد رشیدنیا! بگوئید بیایند بالا.

دقایقی بعد در اتاق رئیس پلیس به آرامی باز شده و افسری ریز نقش و سیاه چرده که قد و قواره یک جوان تازه‌بالغ را دارد وارد می‌شود. سرگرد با دیدن جناب سرهنگ آن‌ا سلام نظامی محکمی تحویل می‌دهد. رئیس پلیس از جای بلند شده، خانم سخاوتمند را به سرگرد معرفی می‌کند و ادامه می‌دهد:

- سرکار خانم سخاوتمند از دوستان بسیار عزیز بنده هستند. آقای سخاوتمند هم نماینده مجلس شورای ملی هستند. مسئله کوچکی پیش آمده که می‌خواهم شما شخصاً بررسی کنید. تا خدائی نکرده از طرف مخالفان مورد سوءاستفاده‌های سیاسی قرار نگیرد. بعله، خلاصه مطلب متأسفانه مدتی است که آقای سخاوتمند ناپدید شده‌اند!

با شنیدن آخرین جمله برق عجیبی در چشمان جناب سرگرد رشیدنیا می‌درخشد. نیم قدم جلو برداشته، با انگشتان لاغرش که از دود سیگار زرد شده سیل‌های قیطونی و کم پشت خود را نوازش می‌کند و با صدائی که بی‌شبهت به صدای خواجه‌ها نیست می‌پرسد:

- مسئله سانتیمانثالی پیش آمده؟

جیغ خانم سخاوتمند فضای اتاق را پر می‌کند. رئیس پلیس با عجله پا در میانی می‌کند:

- نه جناب سرگرد این حرف‌ها چیست می‌زنید. سانتیمانثال
چیّه؟

بعد روی به خانم سخاوتمند که در حال فغان و شیون است کرده و می‌گوید:

- جناب سرگرد مقصود بدی نداشتند خانم، شما خودتان را ناراحت نکنید.

جناب سرگرد رشیدنیا که از این جیغ و فریاد رنگ و رویش پریده و دست و پایش به لرزه افتاده، تمام ابهت «آگاهی» را آن‌ا از دست می‌دهد و با چشمان متوحش زل زده و بربر به جناب سرهنگ خیره مانده. جناب سرهنگ با ایماء و اشاره

به ایشان حالی می‌کند که وضع خراب است و بهتر است که بیش از این‌ها مواظب اظهاراتش باشد. جناب سرگرد آن‌ا با استفاده از تجربیات چندین ساله در امر آگاهی بادی در غیب انداخته و می‌گوید:

— امر جناب سرهنگ بر بنده واجب شرعی است. اصلاً نگران نباشید مسئله هر چه باشد از این اتاق بیرون نمی‌رود. بفرمائید چه پیش آمده؟

خانم سخاوتمند که تقریباً در حالت غش بر روی مبل سقوط کرده با صدائی که گویا از ته چاه بر می‌آید می‌گوید:

- ممد رفت و دیگه برنگشت!

سرگرد که مشکوک شده سرش را به طرف خانم سخاوتمند خم کرده و آن‌ا سؤال می‌کند:

- ممد؟! ممد کیه؟

جناب سرهنگ با بی‌حوصلگی می‌گوید:

- آقای سخاوتمند اسم کوچک‌شان محمد است.

- آها! پس ایشان رفتند و دیگر برنگشتند!

جناب سرهنگ که حوصله‌اش حسابی از این بساط به سر آمده با دستپاچگی سرگرد را از سر باز می‌کند:

— جناب سرگرد! پرونده را من برای تان می‌فرستم، شما مسئول تحقیقات هستید، آب دست‌تان دارید زمین می‌گذارید و هر چه زودتر مرا در جریان امر قرار می‌دهید.

سرگرد رشیدنیا آن‌ا سلام نظامی داده، تعظیمی به خانم می‌کند و می‌گوید:

- امر بفرمائید جناب سرهنگ!

و به دنبال این جمله از در بیرون می‌رود.

— خانم! این رشیدنیا از مجرب‌ترین و کارآزموده‌ترین افراد آگاهی اینکشور است. از قلۀ قاف هم که شده آقای سخاوتمند را پیدا می‌کند. من به شما قول می‌دهم.

خانم افتان و خیزان در حالیکه هنوز مَف مَف می‌کند و آب دماغ‌اش را با دستمال می‌گیرد، کیفش را برداشته و بال‌ب و لوجه آویزان به سوی درِ اتاق می‌رود. با خداحافظی کوچکی از جناب سرهنگ جدا می‌شود، و دوباره عینک کذا را به چشم گذاشته، همچون لحظه ورود به اداره پلیس در پوست بیر ماده از درِ اتاق بیرون می‌جهد. راننده که

همانطور پشت به دیوار خبردار ایستاده با دیدن خانم مثلِ فنر از جای در رفته به دنبال ایشان به راه می‌افتد. گاردِ مسلح که هنوز مثل مجسمه خبردار ایستاده بدون آنکه کسی از او سؤالی بکند با صدای بلند و لهجه غلیظ می‌گوید:

- بی‌فرمائین.

خانم و راننده از همان راهی که آمده‌اند به حیاط می‌رسند و راننده با زور سرکار خانم را در صندلی عقب می‌چپاند. اتوموبیل از در ساختمان بیرون می‌رود و نگهبان باز هم در آسمان یک سلام نظامی تحویل سرنشینان‌اش می‌دهد.

- چند وقته از خانه و زندگی‌ات بی‌خبری؟

- والله نمی‌دانم، فقط می‌دانم که استخوان‌های بدنم خرد و خاکه شیر شده.

- اسمت چیه؟

- سخاوتمند!

- اسم کوچک؟

- محمد

- شماره شناسنامه؟

- ۲۲۲۴۵ صادره از الیگودرز.

- بچه کجائی؟

- آبزیربالا

- آبزیربالا دیگه کجاس؟ دهه، شهره، چه جور جائیه؟

- بخشه!

- شغلت چیه؟ کار و بار داری یا نه؟

- نماینده مجلس شورای ملی!

در این هنگام سرگروهبان نازک اندامی که لباس ژاندارمری بر تن کرده، از روی صندلی کهنه لهستانی نیم خیز می شود، کلاه از سر بر می دارد و با لهجه غلیظ شمالی به سرکار استوار می گوید:

- دیدید، سرکار! این مردک یه گرفتاری داره، به اینجای بازجوئی که می رسه، شروع می کنه به چرت و پرت. آخه مجلس شورا کجا و تو کجا؟ راستش سرکارجان خل باید باشه. به عقیده من باید بفرستیمش دیوانه خانه لاهیجان. همین الان بفرمائید می اندازمش تو جیب و می برم تحویل دارالمجانین می دم ...

بازجوی ژاندارمری که پشت میز چوبی زهوار دررفته ای نشسته و سیل چخماقی بزرگی بر صورت چاق و خپلش خودنمائی می کند به لهجه گیلکی و به تندی سخنان سرگروهبان را قطع کرده و دستوراتی می دهد. سخاوتمند که تهریش بر صورتش خودنمائی می کند، با موهای ژولیده

و لباس پاره پاره و کثیف روی صندلی نشسته و مانند اسبی که به نعل‌بندش نگاه کند، به صورت سرکار استوار خیره مانده. از تمامی فرامینی که سرکار استوار به سرگروه‌بان صادر می‌کند فقط کلمه «بوشو» به معنای «برو» را می‌فهمد. سرگروه‌بان پس از دریافت دستورات سرکار استوار با سرعت کلاه نظامی‌اش را از روی میز برداشته، از اطاق خارج می‌شود.

اطاقک گلی، دفتر ژاندارمری حومه لاهیجان است. سقف دفتر را با یک شیروانی براق از آهن سفید پوشانده‌اند. و شاخ و برگ درختان بزرگ و کهنسال گردو اطاقک را از همه طرف محاصره کرده. چند مرغ و خروس، بی‌اعتنا به اهمیت و عظمت محل، در اطراف دفتر و روی ایوان‌هایی که با حصیرهای کهنه پوشانده شده، مشغول فعالیت‌های روزمره هستند. بعضی از مرغ‌ها زمین را کنده، خاک به هوا بلند می‌کنند و خروس‌های همسایه هم سر مرغ‌ها با رقبای گلاویز شده و سروصدای زیادی به راه افتاده. رطوبت و گرمای هوا نفس را به شماره می‌اندازد. میلیون‌ها مگس در گردبادی بی‌انتهای دور هم در پروازی ابدی‌اند. یک جیب ویلیز خاکی رنگ در سایه درختان گردو، در مقابل درب ورودی اطاقک ایستاده. صندلی‌های جیب را با برزنت‌های کهنه پوشانده‌اند. سرگروه‌بان از اتاق بیرون آمده، روی سپر جلوی جیب می‌نشیند، بازوانش را به کاپوت تکیه می‌دهد.

کلاه را تا نوک بینی پائین آورده، شروع می‌کند به زمزمه یک ترانه محلی گیلکی. هر از گاهی نیز سری تکان داده و با صدای بلند ناسزائی تحویل دیوانه‌ای می‌دهد که امروز او را از آبشگون تا پاسگاه کشانده.

درون اتاقک ژاندارمری گرمای هوا دو چندان است. نماینده مجلس با لباس هزارپاره و خاک آلود، ریش نتراشیده و موهای ژولیده در مقابل سرکار استوار روی صندلی نشسته، و چشم به او دوخته. سرکار استوار، حال که از شر سرگروهان راحت شده به نرمی نگاه پدران‌های به سخاوتمند می‌اندازد. در چشمان او نرمی دیدگان روباهی دیده می‌شود که قصد دارد مرغ صاحبخانه را به هر کلکی که شده به تور بیاندازد. با صدای گرمی می‌پرسد:

- در زندگی خیلی گرفتاری داشتی؟

سخاوتمند که از تغییر حالت سرکار استوار تعجب کرده با بی‌حوصلگی می‌گوید:

- تا این حد که امروز گرفتاری دارم، هیچوقت نداشته‌ام!

باز پرس با صدائی که بی‌اختیار انسان را به یاد لالائی مادران می‌اندازد می‌گوید:

- امروز چه گرفتاری بخصوصی داری؟

- نمی‌دانم.

- کی فرار کردی؟

- از کجا؟

- بگو جانم، ما که با هم از این حرف‌ها نداریم. راستش را

بگو کی فرار کردی؟

سخاوتمند که از این سئوالات خسته شده با صدای بلند می‌گوید:

- والله بالله من فرار نکرده‌ام. اصلاً نمی‌دانم شما از چه حرف

می‌زنید. من ...

سرکار استوار که به نظر خسته می‌آید، حالت مادرانه‌اش را از دست داده، روی میز نیم خیز می‌شود. مثل گرگ وحشی در چشمان سخاوتمند خیره شده و در حالیکه خون در صورت و چشمانش می‌جوشد فریاد می‌زند:

- مرتیکه پدر سوخته از کجا فرار کردی؟ از تیمارستان؟

نکنه یاغی، کمونیست و اشتراکی مسلک باشی و خودت را

به دیوانگی زدی؟

عربده سرکار استوار مثل نعره خرس اطاقک را به لرزه در

آورده، سخاوتمند که قبل از تغییر حالت ناگهانی

سرکار استوار زیر لب مشغول غرغر بود از وحشت رنگ و رویش را می‌بازد. با شنیدن اتهام اشتراکی مسلک و کمونیست لرزه بر اندامش می‌افتد. سایه شوم زندان و شکنجه و تیرباران را بر سر خود می‌بیند، نزدیک است از وحشت قالب تهی کند. با استغاثه، مثل بچه مدرسه‌ای که تکلیف شب را درست انجام نداده باشد با لکنت زبان شروع به عجز و لابه می‌کند:

- به خدا من اشتراکی مسلک نیستم. به اون پیغمبر و به همون امام، من نوکر شما هستم!

و در همین حال با دست به عکس کوچکی از محمدرضا شاه که بالای سر سرکار استوار با سیم برق از دیوار آویزان شده اشاره می‌کند و با صدائی که شدت احتضار می‌لرزد می‌گوید:

- من به خدا خدمتگذار اعلیحضرت شاهنشاه آریامهر هستم!

سرکار استوار که با شنیدن اسم شاه دست و پایش به لرزه افتاده. رنگ از صورتش می‌پرد و با دستپاچگی می‌گوید:

- خُبه، خُبه! دیگر اسم از مقدسات این مملکت نمی‌بری‌ها، و گر نه خودم با این کمر بند آنقدر می‌زنم توی سرت که صدای سگ بدی!

سخاوتمند سرش را مثل یک جوجه پائین می‌اندازد و زیر لب زمزمه می‌کند:

— بنده در کمیسیون دفاع مجلس همیشه از افزایش حقوق
خدامان دولت علی‌الخصوص نیروهای مسلح دفاع کرده‌ام ...

سرکار استوار که با شنیدن داستان مجلس شورای ملی یک‌بار
دیگر آن روی سگش بالا آمده فریاد می‌زند:

— مرتیکه دیوانه! می‌دهم همان مجلس قانونگذاری پدرت را
در بیاورد، می‌دهم بیندازند ترا تا ابد گوشه دیوانه‌خانه!
فهمیدی؟

سخاوتمند می‌زند زیر گریه. از روی صندلی لکتی بلند شده
در برابر میز، روی زمین و در مقابل سرکار استوار زانو
می‌زند. در حالیکه پایه‌های میز را با دست‌هایش در آغوش
گرفته، چانه‌اش را روی میز ژاندارمری می‌گذارد و با تضرع
و ناله می‌گوید:

- به خدا من دیوانه نیستم.

سرکار استوار به نظر کلافه می‌آید. دهان را باز می‌کند تا
دوباره عربده بزند ولی دیگر در این گرما و رطوبت حال داد
و فریاد هم ندارد. از جا بلند شده و بی‌توجه به ناله و

گریه‌های سخاوتمند به طرف در اتاقک گام برمی‌دارد. با هر قدم که از سخاوتمند دور می‌شود صدای ضجه و نالهٔ سخاوتمند بالاتر می‌رود. بازپرس در را باز کرده و با صدای بلند سرگروهبان را که هنوز روی سپر ماشین مشغول آواز خواندن است صدا می‌کند. سخاوتمند همانطور که میز را بغل کرده با وحشت صورت خود را به جانب آن‌ها بر می‌گرداند. از آنچه مابین آنان رد و بدل می‌شود باز هم فقط چند تا «بشو، بشو» می‌فهمد. سرگروهبان با سرعت یک زنجیر دو متری و چند قفل و کلید زنگزده از درون جیب برداشته دوان دوان به طرف سخاوتمند می‌دود. صدای به هم خوردن حلقه‌های زنجیر زنگ‌زده و هیاهوی گام‌های سنگین سرگروهبان همهٔ عجیبی به راه انداخته. سخاوتمند با دیدن غل و زنجیر دست‌ها را محکم‌تر به دور میز حلقه می‌کند، چشم‌ها را بر هم می‌گذارد و شروع می‌کند به فریاد کشیدن. از سرو صدای او مرغ و خروس‌های حیاط پاسگاه قدقدکنان از اطراف در متفرق می‌شوند و الاغ سپیدی که چند متر دورتر به درختی بسته شده هم صدا با سخاوتمند عرعر بلندی سر می‌دهد. بدن سخاوتمند به رعشه افتاده. میز سرکار استوار نیز با سخاوتمند به تکان تکان می‌افتد و پایه‌هایش با سرو صدای زیاد به کف اتاقک می‌خورد. ولی قبل از آنکه گروهبان پای به درون بگذارد سخاوتمند همانطور که میز را در آغوش گرفته کف به دهان آورده و از هوش می‌رود.

هیچکس از آنچه در آن روزها بر سخاوتمند گذشت چیزی نمی‌داند. با سپری شدن چندین روز تقریباً بر همه آن‌هائی که وی را می‌شناختند مسلم شده بود که سخاوتمند مرده. همه در این فکر بودند که راهی برای اعلام مرگِ نابهنگام نمایندهٔ آذربالای الیگودرز پیدا کرده مسئله را فیصله دهند. ژاندارم‌هائی که پیکر زخمی و خرد و خاکه‌شیر او را در یکی از کوره‌راه‌های دورافتادهٔ چالوس یافتند او را همان روز تحت عنوان «دیوانهٔ ناشناس» تحویل دیوانه‌خانه لاهیجان دادند. خانم سخاوتمند که از کمک‌های ادارهٔ آگاهی ناامید شده، با انداختن سفره نذری و خرج دادن به فقرا دست به دامن پیغمبر و ائمه اطهار زده تا شوهرش را برای او پیدا کنند. دولت و مجلس هم بدون هیچ توجهی به فقدان وجود سخاوتمند به کارشان طبق معمول ادامه می‌دهند. قوانین و مصوبات دولت به مجلس می‌رود و در بارهٔ آنان به شیوه‌های مرضیه و مرسومه همان نطق‌های سابق ایراد می‌شود. در رأس ساعت ۱۲ هم فریاد تکان دهندهٔ «ناهار» همه را همان جائی که باید بروند می‌فرستد!

ولی، در این میان ادارهٔ آگاهی هنوز دست از تعقیب پرونده برنداشته. سرگرد رشیدنیا که بعد از عمری دویدن به دنبال دزدها و مال‌خرها حالش از ادارهٔ آگاهی به هم خورده بود با

به دست گرفتن پرونده جالب توجه سخاوتمند حال و روز دیگری دارد، تمام تلاش خود را به کار گرفته تا قضیه را به نحوی حل کند. هر روز صبح، زودتر از همیشه سر کار حاضر می‌شود و به دلیل سری بودن مسئله از کسی هم در این باره کمکی نمی‌گیرد. جناب سرهنگ رئیس پلیس هم گویا جریان را بکلی فراموش کرده باشد، چرا که دیگر سراغی از او نمی‌گیرد. رشیدنیا سعی می‌کند به شیوه‌ای سینمایی وارد عمل شده و همه، از جمله خانم سخاوتمند را کاملاً غافلگیر نماید. جناب سرگرد معتقد است که با وجود تمام صحبت‌هایی که آنروز از زبان سرهنگ و خانم شنیده، مسئله «سانتیمانتال» است، و نماینده آژی‌ریالا با یک سیمین بر زرین موی جایی از ترس خانم قایم شده. این فکر ذهن و روح رشیدنیا را پر کرده. مرتب با خود می‌گوید: «مثلاً کجا می‌تواند باشد؟» با سرعت تمام امکانات را روی یک تکه کاغذ ردیف می‌کند. فرار به اروپا، شمال و کنار دریا، کیش، خانه‌ای دنج در شمیرانات، باغات کرج و هزاران جای دیگر که عقل شیطان هم به آن نمی‌رسد. ولی می‌باید از جایی شروع کرد. با خود می‌گوید: «اداره گذرنامه بهترین نقطه شروع است!»

هوا آفتابی است. جناب سرگرد رشیدنیا در حوالی اداره گذرنامه از پیکان جوانان قرمز رنگی که جدیداً خریده پیاده می‌شود. نگهبان اداره با دیدن یال و کوپال جناب سرگرد

یک سلام نظامی تحویل می‌دهد و ایشان وارد می‌شوند. رئیس قسمت از دوستان دوران دانشکده اوست و جناب سرگرد با خوشحالی زیاد بدون هیچ معطلی وارد دفترش می‌شود.

- صفی‌جان چطوری؟ خانم بچه‌ها چطورند؟
- راستش را بخواهی رشیدنیای کلک، خانم بچه‌ها که خوب‌اند، ولی تو که عزیزی حتماً حالت باید بهتر باشد.
- چرا بهتر باشه؟ انسان باید تشکیل خانواده بدهد و سرو سامان بگیرد ...
- خُبه، خُبه، بسه دیگه. حرف‌های ما رو تحویل خودمون نده. حالا بگو ببینم، وسط روز، وقت اداری و بی‌خبر آمدی، چکار داری؟

سرگرد رشیدنیا با شنیدن این سؤال کمی تویب می‌رود. اولاً مسئله همانطوری که رئیس پلیس گفته «سری» است. دوماً بدون هیچ مقدمه‌ای که نمی‌تواند قضیه را تعریف کند. سوماً اگر هم تعریف کند کدام قسمت قضیه را باید حذف کرد. ولی باز هم از لبخندِ دوستانه‌اش کمک می‌گیرد و با خوشروئی می‌گوید:

— والله، من یک فامیلی دارم که چطور برایت بگویم، وضعیت خراب است. با زنش دعوا دارد. بچه‌ها را هم

گذاشته و غیب‌اش زده. می‌خواستم بینم یک دفعه به سرش
نزده باشد، پاسپورت بگیرد و برود خارج! می‌دانی اصلاً
خوب نیست این زن و بچه را بی‌خرج و مخارج ول بکند توی
مملکت!

رئیس اداره با صدای بلند می‌خندد و می‌گوید:

- برای همین کار بلند شدی آمدی اینجا؟ تلفن می‌کردی،
بهت می‌گفتم!

- آخه نمی‌خواهم مسئله درز بکند. آبروی یک خانواده در
میان است.

- مسئله از دهن من درز نمی‌کند. مرا باید تا حالا شناخته
باشی. اسمش را بگو تا دفتر را نگاه کنم.

- آخر، اسمش را نمی‌خواهم بگویم.

رئیس سکرته‌هایش در هم می‌رود و بالحنی که از آن
گلایه‌مندی به گوش می‌رسد می‌گوید:

- این آدم اینقدر مهم است که اگر اسمش را بگوئی همه او
را می‌شناسند؟

بعد هم در حالیکه چشمانش برق می‌زند اضافه می‌کند:

- نکند با بزرگان وصلت کرده‌ای و به ما نمی‌گوئی؟

– نه صفی جان! با بزرگان وصلت نکرده‌ام، ولی اگر اجازه بدهی می‌خواهم خودم نگاه کنم.

– اجازه نمی‌خواهد. اسم فامیلش با چه حرفی شروع می‌شود؟
– با حرف شین!

چند ماه پیش که رشیدنیا در اداره گذرنامه در باره فرار یک دزد از مرز بازرگان تحقیقات می‌کرد، دیده بود که حروف سین و شین در پرونده‌ای واحد نگهداری می‌شود. امروز هم در دل خدا خدا می‌کند که هنوز همین بایگانی را حفظ کرده باشند. با تلفن رئیس قسمت آن‌ا دفتر قطور و عظیمی که با قلم درشت و مرکب چین بر آن حروف سین و شین نقش بسته، همچون کتاب مقدس روی دست‌های یک سرباز وظیفه، وارد اتاق می‌شود. دفتر با احترامات فائقه چون موجودی عزیزتر از جان روی میز جناب رئیس قرار می‌گیرد. رشیدنیا و سرگرد صفی که با دیدن دفتر رنگ از روی‌شان کمی پریده، با حالت نیمه خبردار غرقه در احترامات فائقه، به دفتر خیره مانده‌اند. چند لحظه طول می‌کشد تا رشیدنیا از نشنگی دیدار دفتر بیرون آید و به خاطر آورد که برای چه امری امروز به اداره گذرنامه آمده. ولی سرگرد صفی که در این میان حس کنجکاویش به شدت تحریک شده زل زده و به رشیدنیا خیره مانده و در دل می‌گوید: «ای پدر سوخته کوچول موچول، حتماً زنی، دختری زیر دندان گرفته‌ای و

آمده‌ای ببینی طعمه از دستت در نرفته باشد.» بعد هم در خیال اضافه می‌کند: «قرمساق خودش را به موش مردگی زده، طرف آنقدر معروف است که اسمش را هم نمی‌خواهد بگوید، چه عروسی‌ای باید به راه بندازند حالا، این را می‌گویند زندگی. شاید ما هم از قبل این ریزه میزه کار و بارمان بگیرد.» چشمان سرگرد صفی بر روی جلد سیاه و چروک خورده دفتر اداره گذرنامه تصویر خودش را می‌بیند که از قبل دوستی با رشیدنیا به مقام ارتشبدی ارتقاء درجه یافته و سوار بر یک بنز سرمه‌ای رنگ برای شرفیابی به کاخ نیاوران می‌رود. یک موتور سوار هم او را اسکورت می‌کند. و در طول راه به دلائل امنیتی تعداد اسکورت‌ها مرتب افزایش می‌یابد، و در عرض چند ثانیه آنچنان اسکورت عظیمی در عقب و جلوی بنز کذا به راه می‌افتد که استالین هم به خواب ندیده. سپس بنز سرمه‌ای به تدریج به یک رولزرویس تبدیل می‌شود، و سرگرد صفی از قرار معلوم برای دریافت حکم نخست‌وزیری می‌باید شرفیاب شود، و ... که ناگهان فریاد رشیدنیا او را از خواب و خیال بیرون می‌آورد.

- وای وای دلم. صفی دست‌ام به دامت، مُردم!

- چی شد! تیر خوردی؟

— ای کاش تیر می خوردم، قربان دست این کلید ماشین مرا بگیر توی داشبورد یک شیشه قرص دارم، بیار که اگر نخورم همینجا می میرم!

صحبت از مرگ و میر که پیش می آید سرگرد صفی دست و پای خود را حسابی گم می کند. به همین دلیل با عجله کلید ماشین را گرفته و به طرف در می دود.

— ماشین ات چیست؟

— پیکان قرمز جوانان، دم همین در!

با بیرون رفتن صفی، دست های رشیدنیا مثل ابریشمکاران ماهر در میان صفحات دفتر به جنب و جوش در می آید. زیر لب تکرار می کند:

— سخاوتمند، محمد، فرزند... سین سین سین، خِخِخِخِ، اینهاش. سخاوتمند! تخم و ترکه اتان ور بیفته چند نفرین؟ فقط هفت تا محمد دارن!

ولی هیچکدام شماره شناسنامه فرد مورد نظر را ندارد. لبخندی از رضایت بر لب های رشیدنیا نقش می بندد. «پاسپورت نداری، پس هنوز در ایران هستی! گیرت می اندازم کلک هزارخط!»

سرگرد رشیدنیا یک پهلوی نیمکتِ اطاقِ رئیس افتاده که سرگرد صفی با یک شیشه قرص وارد می‌شود.

- منکه هر چه گشتم غیر از این آسپیرین‌ها چیزی پیدا نکردم!

- همین، همین!

- آسپیرین چرا می‌خوری؟

- شیشه‌اش آسپیرینه! دو سه تا بده بخورم!

جناب رئیس سه تا قرص از درون شیشه به دست رشیدنیا می‌دهد و او با عجله قرص‌ها را در دهان ریخته و مشغول جویدن می‌شود. آسپیرین‌های کهنه‌ای که چندین ماه در داشبرد ماشین مانده در دهانش مزه زهر مار گرفته، ولی اصلاً به روی خودش نمی‌آورد و بعد از آنکه با هزار بدبختی قرص‌ها را قورت می‌دهد، لبخند گرمی تحویل صفی داده می‌گوید:

- خدا به تو عوض بدهد! امروز مرا از مرگ نجات دادی!

سرگرد صفی که با شنیدن کلمه مرگ دوباره وحشت کرده چند قدم عقب می‌پرد و می‌گوید:

- رشیدنیا مرض لاعلاج داری؟

- مرض؟ من هر لحظه با مرگ دست و پنجه نرم می‌کنم.

کلمه مرگ اینبار کار خودش را می‌کند و سرگرد صفی دوان دوان از اطاق بیرون می‌دود. رشیدنیا آب دهان را با هزار زحمت درون سطلِ اتاق تف می‌کند. و بعد دست‌ها را روی شکمش گذاشته و می‌زند زیر خنده. خاطرات دوران دانشکدهٔ افسری در مقابل چشمانش رژه می‌رود. صفی همیشه ترسوترین افسرِ دورهٔ آن‌ها بود و یکی از خصوصیت‌های او وحشت عجیبی بود که از مرگ به دلش می‌افتاد. معروف بود که پدرش هم خیلی ترسو بوده و وقتی که بر خلاف میل پدر صفی به دانشکدهٔ افسری می‌آید پدر خیلی به او توصیه کرده بود که از اسلحه، فشنگ، تفنگ و اینگونه وسایلِ خطرناک دوری جوید در غیراینصورت مرگ حتماً روزی به سراغ‌اش خواهد آمد. این وحشت کم‌کم تبدیل به نوعی بیماری روانی شده بود و به خاطر همین مسئله، شهربانی او را بالاخره به گذرنامه منتقل کرد تا ارتباط‌اش با وسایلِ خطرناک به حداقل برسد.

وقتی صفی، بعد از یک ساعت با رنگی پریده دستشوئی اداره را ترک کرده به اتاق باز می‌گردد از رشیدنیا خبری نیست. روی دفترِ گذرنامه که هنوز مثل ملکهٔ صبا روی میز لم داده یادداشت کوچکی به چشم می‌خورد: «صفی جان کار داشتیم و نتوانستم منتظرت بمانم. مرگ من دلخور نشو. قربانت رشیدنیا» صفی زیر لب غرغری می‌کند: «پدر سوخته، نیش آخرت را هم زدی!»

دیوانه خانه لاهیجان باغ بزرگ و مصفائی است که در واقع یکی از معتمدین محل آن را وقف این امر خیر کرده. باغ خارج از شهر و در گوشه دنجی واقع شده، و آنقدر بزرگ است که برای دیدن انتهای دیوارهای اش باید چند دقیقه راه پیمائی به جان خرید. از بیرون می توان سقف چند ساختمان پراکنده را در درون باغ مشاهده کرد، ساختمان‌هایی تماما قدیمی و متعلق به دوره قاجارها. دیوارهای بلند باغ کاهگلی و هم سن باغ است، و بر فرازشان شیروانی‌های کوتاه و آبچکان از حلبی تعبیه کرده‌اند. هر سال در فصل بهار دیوارها را به رنگ سفید نقاشی می کنند، حلبی‌ها را نیز برق می اندازند، و رنگ سبز تندی به در ورودی اصلی که فلزی و سنگین می نماید می زنند. دیوارهای سفیدکاری شده باغ تا چشم کار می کند به موازات کوه‌های پوشیده از مزارع چای کشیده شده، ولی در انتهای شرقی باغ، آنجا که دیوار کاهگلی بالاخره به پایان می رسد، باغ‌های کوچک تری دیده می شود که در آن‌ها چند خانه نوساز و مجلل ساخته‌اند. و یکی از این خانه‌ها که به دیوار دیوانه خانه چسبیده، محل اقامت رئیس بیمارستان است.

در مرکز باغ، ساختمان قدیمی و سه طبقه‌ای که محل اقامت صاحبخانه به شمار می‌رفت قرار گرفته، که به دفتر رئیس، اتاق‌های معاینه، مریض‌خانه و داروخانه اختصاص یافته. از پنجره طبقات بالای ساختمان مرکزی منظره زیبایی از کوه‌های اطراف و مزارع چای به چشم می‌خورد. ساختمان‌های دیگری نیز به صورت پراکنده در سطح باغ دیده می‌شوند، و از هر کدام استفاده ویژه صورت می‌گیرد. دیوانه‌خانه با بودجه وزارت بهداشتی و تحت نظر یک روانکاو و چند انترن روانپزشکی اداره می‌شود. این محل در واقع مکان نگه‌داری از کسانی است که دیگر هیچکس حاضر به قبول آنان نیست. بعضی از افرادی که در این محل زندگی می‌کنند آنقدرها هم دیوانه نیستند، در این باغ مانده‌اند، چرا که هیچ پشت و پناهی در زندگی برای‌شان باقی نمانده. به همین دلیل بعضی از لات‌ولوت‌های محل به این باغ می‌گویند «گداخانه».

دکتر سلحشور ده سال است که از سوی وزارت بهداشتی به ریاست دیوانه‌خانه لاهیجان تعیین شده؛ همه او را «آقای رئیس» خطاب می‌کنند. مرد قدبلند و چهارشانه‌ای است. ابروان پرپشت سیاه نیمی از چشمانش را پوشانده و سیل سیاهرنگ و کلفتی نیز بر صورتش خودنمایی می‌کند. همیشه روپوش بلند و سفیدی برتن دارد، که معمولاً مثل روپوش قصاب‌ها لکه‌های نامعلومی سراسر آن را پوشانده.

دکمه‌های روپوش در محل شکم همیشه باز است، و زمانیکه دکتر به اینسوی و آنسوی می‌دود، از محل گشوده شده روپوش قسمتی از شکم آقای رئیس همچون مشک دوغ بیرون زده، و با هر گام می‌لرزد و اینور و آنور می‌رود. آقای رئیس هر روز، پس از صرف صبحانه، مثل رضا میرینج چند پیک تریاک دیش سناتوری می‌کشد و زمانیکه چشمانش از شدت نشنگی مثل دو کاسه خون قرمز شد، سیل‌های چخماقی را تاب داده، سوار ماشین فولکس واگن لکتی‌اش شده، خودش را می‌رساند دم در دیوانه‌خانه. البته فاصله بین محل اقامت وی و دیوانه‌خانه پای پیاده سریع‌تر طی می‌شود تا با ماشین، ولی همیشه به انترن‌های روانپزشکی می‌گوید: «دیدن رئیس در یک وسیله نقلیه مدرن برای ما در میان دیوانگان ایجاد شخصیت می‌کند. به حرف‌های ما ایمان می‌آورند و از اینرو زودتر بهبود می‌یابند.»

در نتیجه این سیاست‌درمانی، فولکس «آقای رئیس» با آن رنگ آبی کمرنگ و بی‌حال، تبدیل شده به قسمتی از دکوراسیون دیوانه‌خانه لاهیجان. و هر روز باغبان‌بینوا مجبور است در برابر چشم حیران دیوانگان این فولکس را با آب و پودر لباسشویی شسته و حسابی برق بیاندازد. البته باغبان بیمارستان که همگی او را باغبان‌باشی می‌خوانند، و از موقعیت ویژه‌ای در میان دیوانگان برخوردار است، یکی از

دیوانگان سابق بوده. و زمانیکه آقای رئیس بعد از چندین سال حکم مرخصی او را صادر می‌کند، به دست و پایش می‌افتد که: «من جایی ندارم بروم! اجازه بدهید که هنوز دیوانه باشم.» آقای رئیس هم خیلی داد و فریاد می‌کند که: «مرتیکه پدرسگ، علوم را به مسخره گرفته‌ای؟ من سوگند بقراط خورده‌ام، نمی‌توانم دروغ بگویم! باید حتماً از اینجا بروی.» باغبان‌باشی بینوا هم همان ساعت دور از چشم آقای رئیس در مقابل دیگر دیوانگان خودش را از درختی حلق آویز می‌کند. ولی از بخت بد شاخه درخت می‌شکند، و باغبان‌باشی می‌افتد روی سقف فولکس آقای رئیس که درست زیر درخت پارک شده بود. آن زمان فولکس نو بود و وقتی باغبان‌باشی با آن هیکل نتراشیده و نخراشیده روی سقف ماشین افتاد وضعیتی ایجاد شد که آقای رئیس سوگند بقراط را فراموش کرد. فرمان صادر کرد که: «این مردک دیوانه است و تا آخر عمر هم دیوانه باقی خواهد ماند، پس باید در هم اینجا زندانی باشد.» البته سال‌ها بعد که عشق آتشین آقای رئیس به فولکس واگن آرام می‌گیرد، بغض و کینه او نیز نسبت به باغبان‌باشی کمی تخفیف پیدا می‌کند. بعدها حتی چند ساعتی به باغبان‌باشی مرخصی می‌دهد تا به شهر رفته و در خیابان‌های اطراف قدم بزند!

ولی اهمیت و ابهت آقای رئیس فقط به چهاردیواری دیوانه‌خانه محدود می‌شود. چرا که اهالی شهر لاهیجان او را

نیز عضوی از گروه دیوانگان به شمار می‌آورند، و زیاد به بازی نمی‌گیرند. همسر آقای رئیس نیز که در بد ورود به لاهیجان در میان سکنه شهر به نام «دیوانه - عیال» معروف شده بود، بعد از چند ماه دکتر را ترک کرد و رفت. وقتی شهر را ترک می‌کرد به بعضی از کسبه گفته بود، دیگر از اینکه مردم او را «دیوانه - عیال» بخوانند خسته شده. در نتیجه، آقای رئیس تنها در یک خانه بزرگ که دولت در جوار باغ دیوانه‌خانه در اختیارش گذاشته زندگی می‌کند، سرگرمی‌اش شب‌ها کشیدن تریاک است و صبح‌ها هم با دیوانگان سروکله می‌زند.

طی سال‌هایی که از شروع فعالیت دیوانه‌خانه لاهیجان می‌گذرد این واحد گسترش زیادی پیدا کرده و امروز نزدیک به یکصد دیوانه خوب و دبش برای خودش دست‌وپا کرده. گروهی از آنها مثل باغبان‌باشی خانه‌زاد به شمار می‌روند و پای ثابت دیوانه‌خانه هستند، برخی نیز اعضای علی‌البدل‌اند؛ می‌آیند و می‌روند. همانطور که بارها آقای رئیس در مورد دیوانگان به انترن‌ها گفته: «از خودمان هستند!» یعنی آدم‌های بدی نیستند می‌توان با آنها کنار آمد!

وقتی جیب ژاندارمری در برابر درب ورودی ساختمان دیوانه‌خانه متوقف می‌شود ساعتی از وقت نهار گذشته و همه اهالی در حیاط بزرگ مشغول گشت و خنده و شوخی هستند.

وقتی زنگ در به صدا در می‌آید، باغبان‌باشی که بعد از سال‌های سال گیس سفید کردن در دیوانه‌خانه موقعت و مقام مهمی به دست آورده، با یک دسته کلید هزارتائی به در نزدیک می‌شود.

- کیه؟

از آنطرف در صدای سرگروهان به گوش می‌رسد که با لهجه غلیظ شمالی می‌گوید:

- دیوانه آوردم برار جان!

تحویل دیوانه مسئله مهمی است که حضور آقای رئیس را الزامی می‌کند. از اینرو باغبان‌باشی با سرعت به جانب ساختمان اصلی دویده و فریاد می‌زند:

- آقای رئیس، دیوانه! آقای رئیس، دیوانه!

آقای رئیس در اطاق کارش نشسته و در خماری بعد از ظهر با غیظ و بی‌حوصلگی فیلتر یک سیگار وینستون را در دهان می‌جود که از داد و فریاد باغبان‌باشی از دنیای خود بیرون می‌آید. تا به حال سابقه نداشته که بدون اعلام قبلی مریض جدید برایش بفرستند. از جای بلند می‌شود و با عصبانیت به همراه باغبان‌باشی به جانب درب باغ می‌رود و فریاد می‌زند:

- کیه؟

- دیوانه دارم!

- از کجا می آئی؟

- پاسگاه!

نام پاسگاه خماری از چشمان آقای رئیس می رباید. با شتاب و با دست‌هایی لرزان درب را باز می کند و به محض دیدن جیب ژاندارمری و سرکار استوار حسابی هول می کند. از جلوی در عقب رفته با دست به درون باغ اشاره کرده، می گوید:

- بفرمائید! بفرمائید!

درب بزرگ دیوانه‌خانه را چند نفر از دیوانگان با کمک باغبان‌باشی باز می کنند و جیب گردو خاک گرفته ژاندارمری مثل عروس وارد باغ می شود. آقای رئیس در این لحظه مثل پارکابی اتوبوس‌های شهری یک دست را می اندازد توی پنجره و سوار ر کاب جیب شده، با صدای بلند فریاد می زند:

- به طرف ساختمان مرکزی!

جمعیت دیوانگان با جیغ و فریاد دوان دوان به دنبال جیب می دوند و از سرکار استوار و گروهبان استقبال می کنند.

باغبان‌باشی پشت سر همه، با سرعت در را بسته به دیگران می‌پیوندد تا از این نمایش بزرگ عقب نماند.

جیب جلوی ساختمان مرکزی می‌ایستد، گرد و خاک زیادی به هوا بلند شده و جماعت دیوانگان سرفه‌کنان در اطراف جیب جمع شده از سر و کول هم بالا می‌روند و سرک می‌کشند تا سرنشینان را بهتر ببینند. سرکار استوار و سرگروهیان که از دیدن جمعیت وحشت کرده‌اند دست به دامن آقای رئیس می‌شوند. آقای رئیس هم با صدائی آمرانه همه را دعوت به سکوت می‌کند ولی فایده‌ای ندارد. حضور جیب ژاندارمری و ژاندارم‌های یونیفورم پوش جاذبه‌اش خیلی از ابهت آقای رئیس بیشتر شده. تب کنجکاو دیوانگان به تدریج بالا گرفته و چند نفر برای دیدن درون ماشین از برزنت جیب آویزان شده و بالا می‌روند که ناگهان برزنت با صدائی خشک از وسط دوپاره می‌شود، و به این ترتیب از جیب لکنتی و سرنشینان آن به یک‌باره کشف حجاب صورت می‌گیرد. صدای جر خوردن برزنت کلفت سکوت عمیقی بر همه جا حاکم می‌کند و همه دیوانگان زل می‌زنند به صندوق عقب جیب. کف صندوق عقب، سخاوتمند با لباس پاره و موهای ژولیده دراز به دراز افتاده و چند متر زنجیر کلفت و زنگ‌زده با قفل‌های متعدد بر دست و پایش پیچیده شده. سخاوتمند با چشم‌هائی که از شدت گریه قرمز شده زل زده و با وحشت به دیوانگان نگاه می‌کند. دیوانگان

با دیدن او کمی عقب‌نشینی می‌کنند و با حیرت و ترس به سخاوتمند خیره می‌مانند. سخاوتمند کمی در جای می‌جنبد و برخورد زنجیرها با کفِ آهنینِ جیبِ صدای وحشتناکی به راه می‌اندازد که همه را از وحشت فراری می‌دهد. همگی پشتِ سر باغبان‌باشی پناه می‌گیرند، باغبان‌باشی هم خودش پشت درختی کهنسال سنگر گرفته. آقای رئیس که هنوز از جیبِ آویزان است با دیدنِ یک دیوانهٔ زنجیری رنگ از رخسارش می‌پرد. روی به سرکار استوار کرده می‌گوید:

- خطرناک است؟

سرکار استوار با بی‌حوصلگی می‌گوید:

- نمی‌دانم! می‌گوید نمایندهٔ مجلس شورای ملی است.

دکتر خیالش راحت می‌شود. سری از روی خردمندی تکان می‌دهد و می‌گوید:

— بله! خطرناک است. یک سناتور هم داشتیم که خیلی خطرناک بود!

با اشارهٔ دست آقای رئیس یک انترن با کمک باغبان‌باشی سخاوتمند را بغل کرده سر دست، همانطور که زنجیرها از دست و پایش آویزان است، به درون اتاقک مخصوصی که

برای معاینات اولیه در نظر گرفته شده می‌برند. آقای رئیس روی به مأموران ژاندارمری کرده و می‌گوید:

- می‌بخشید برزنت اتان را پاره کردند. مقصودی نداشتند!

سرگروهبان که به وضوح از خلاصی از دست دیوانگان و سخاوتمند بسیار خوشحال و راضی به نظر می‌آید با صدای بلند می‌خندد و با لهجه شمالی می‌گوید:

- تازه شده تابستونی! خنک و خوب!

ولی سرکار استوار چشم غره‌ای به سرگروهبان رفته، آن‌ا سکرمه‌ها را در هم می‌اندازد و به تندی می‌گوید:

- اموال دولت است! پاره شدن اموال دولت در ملاءعام خنده ندارد!

سرگروهبان فوراً جواب می‌دهد:

- سرکار یادتونه آنروز که با هم رفته بودیم شکار خرگوش و شاخه درخت گرفت مال دولت را جر داد؟

- خوب مقصودت چیست؟

- هیچ! شما فرمودید خنک و تابستانی شده!

سرکار استوار با بی حوصلگی سری تکان می دهد و روی به آقای رئیس کرده می گوید:

— ملاحظه می فرمائید آقای رئیس؟ درجه دار مملکت فرق پاره شدن مال دولت در ملاء عام را با جر خوردن آن در خلوت نمی داند. فکر می کنید که فقط شما گرفتاری دارید؟

دکتر با تأسف می گوید:

— همه ما گرفتاریم. حالا بفرمائید یک استکان چای میل کنید.

سرکار استوار روی به سرگروه بان کرده می گوید:

— این برزنت را جمع کن و بگذار توی جیب. بیرون منتظر من باش. من با آقای رئیس چند دقیقه کار دارم. سرکار استوار و آقای رئیس به طرف دفتر مرکزی دیوانه خانه به حرکت در می آیند و سرگروه بان هم غرولندکنان مشغول جمع کردن برزنت می شود. دیوانگان که با رفتن سخاوتمند و آرام گرفتن سروصدا و گرد و خاک کمی جرأت گرفته اند به آرامی در گروه های چند نفری به سرگروه بان نزدیک می شوند و با کنجکاوی از نزدیک عملیات جمع آوری برزنت را زیر نظر گرفته اند. جر دادن برزنت وحشت عجیبی از دیوانگان به دل سرگروه بان انداخته و زیرچشمی همه

حرکات‌شان را زیر نظر دارد. در دل می‌گوید: «اگر نزدیک بشوند، می‌پریم تو را جیب، آتیش می‌کنم و در می‌روم.» ولی دیوانگان هم که از نگاه‌های خشمناک سرگروهبان بدشان آمده زیاد به او نزدیک نمی‌شوند. باغبان‌باشی که پس از سال‌ها اقامت در دیوانه‌خانه در واقع دستیار آقای رئیس به شمار می‌رود به خود اجازه داده به سرگروهبان نزدیک می‌شود و با دست به پشت او زده می‌گوید:

- از این‌ها نترس، مثل خودت هستی!

سرگروهبان که اصلاً از این حرف خوشش نیامده، با عصبانیت به او پرخاش می‌کند:

- مثل پدرت هستی! کجای من مثل این‌ها دیوانه است.

باغبان‌باشی پوزخندی می‌زند و با لحنی فیلسوفانه ادامه می‌دهد:

- دیوانگی در همهٔ ابناء بشر وجود دارد.

- خُبّه خُبّه! ما بچهٔ گیلان‌ایم، فیلسوف نشو برای ما. در باغ را باز کن بروم بیرون که ممکن است بزخم پدرِ ابناء بشر را هم اینجا در بیارم!

در دفتر کار آقای رئیس سرکار استوار در مقابل یک استکان چای رنگ و رو رفته نشسته، همچون بوقلمونی که چتر زده باشد، باد مفصلی هم به غیغباش انداخته. چرا که سخانش آقای رئیس را حسابی وحشتزده کرده. رئیس با دست‌هایی لرزان ورقه‌های بازجویی سخاوتمند را که در پاسگاه تنظیم شده روی میز جابجا می‌کند و از سرکار استوار می‌پرسد:

- یعنی می‌فرمائید این یک مورد امنیتی است؟

سرکار استوار به وضوح صدایش را پائین آورده می‌گوید:

— از مرکز در مورد او کسب تکلیف شده. تا اطلاع ثانوی مرخص‌اش نمی‌کنید!

— ولی ما امکانی برای نگه‌داری از تروریست‌ها در اینجا نداریم.

- تروریست نیست! ممکن است کمونیست باشد.

آقای رئیس با وحشت جیغ کوچکی می‌کشد:

- کمونیست؟!!

سرکار استوار او را دعوت به آرامش کرده، می‌گوید:

- این مسئله بین خودمان باید باشد. کسی از این مسائل مطلع نیست!

دکتر به وضوح ترسیده. دانه‌های درشت عرق را که از روی پیشانی به ابروانش می‌ریزد، با یک دستمال کاغذی که از این دست به آن دست می‌اندازد، پاک می‌کند. و به سرکار استوار می‌گوید:

- ولی شما خودتان گفتید که این مردک دیوانه است.
- بله دیوانه است!
- پس چرا می‌گوئید کمونیست است؟
- آقای دکتر! کمونیست مگر نمی‌تواند دیوانه باشد؟

دکتر کمی به فکر فرو می‌رود. با خود می‌گوید: «این مسئله جدید است. دیوانه کمونیست!» بعد روی به سرکار استوار کرده می‌گوید:

— ممکن است دیوانه‌ای باشد که از راه تظاهر به کمونیسم قصد جلب محبتِ دیگران را داشته باشد.

بعد کمی در فکر فر می‌رود و ادامه می‌دهد:

- البته همه کمونیست‌ها قصد جلب محبتِ دیگران را دارند و نمی‌توان از این مسئله ...

سرکار استوار رشته افکار علمی آقای رئیس را با بی‌رحمی تمام قیچی کرده، از جا بلند می‌شود و در حالیکه به طرف در دفتر خیز برداشته می‌گوید:

- با او مثل دیگران رفتار کنید. حتی خود او هم نباید بوببرد که کمونیست است، و قوانین ویژه‌ای شامل حالش شده. من با شما تماس می‌گیرم!

سرکار استوار بدون آنکه منتظر جواب دکتر بشود با سرعت از ساختمان مرکزی بیرون می‌رود و آقای رئیس را در دنیائی از فکر و خیال در دامان ترس و وحشت رها می‌کند.

سرگرد رشیدنیا از پیکان قرمز رنگ و مکش مرگم‌پیش پیاده می‌شود. روزی آفتابی است و گنجشک‌ها با فریادهائی گوش‌خراش روی شاخه درختان به دنبال یکدیگر در جست و خیزند. سکوت کوچه‌پس کوچه‌های شمال تهران آنقدر عمیق است که فریاد این پرندگان کوچک را دل‌آزار کرده. رشیدنیا به تکه کاغذی که در کف دست دارد نگاهی می‌اندازد، آدرس سخاوتمند را با هزار دردسر پیدا کرده. برای او که عمری را در تحقیقات جنائی گذرانده حل معمای

این پرونده هر روز از روز پیش مشکل تر به نظر می آید. طبق آخرین تحقیقاتی که به عمل آمده سخاوتمند نه به اروپا رفته و نه به جزیره کیش. تمامی بلیط‌های هواپیما که در عرض یک‌ماه از تمام شهرها به مقصد کیش فروخته شده بازبینی شده‌اند. در ابتدای امر برای سرگرد تقریباً مسجل بود که سخاوتمند کلک به خارج و یا به جزیره کیش فرار کرده ولی حال که این دوراه را بسته می‌بیند، تاز شمال و گوشه خلوت شمشک و گاجره مهم تر از بقیه شده. مشکل اصلی این است که برای رفتن به شمشک کسی از دولت اجازه نمی‌گیرد و رفتن به شمال هم در اسرع وقت انجام شدنی است. پس برای به دست آوردن سر نخ باید به محل زندگی فراری سری زد و از نزدیک فعالیت‌های او را بررسی کرد. شاید در این بررسی‌ها مثلاً نام دوستان و آشنایانی که در شمال زندگی می‌کنند کمکی به حل معما کند. ولی یک مسئله باقی مانده و آنهم خانم سخاوتمند است. ایشان اصلاً مسئله سانتی‌مانتال بودن قضیه را قبول نمی‌کنند، پس چطور می‌توان با او از این مسائل سخن گفت؟ رشیدنیا همینطور که این سئوالات را در ذهن خود جابجا می‌کند در کوچه سرسبز به دنبال درب ورودی خانه سخاوتمند می‌گردد. در مقابل یک در آهنین و سیاه‌رنگ که احتمالاً درب گاراژ خانه است چشمش به شماره ۱۲ می‌افتد ولی زنگی به چشم نمی‌خورد. خانه از این خانه‌های عادی نیست، هزار در و دریچه دارد. در فکر

اینست که کدام یک از این‌ها درب ورودی است که یک پاسبان از لای درخت‌های کوچی می‌پرد جلوی پایش و یک سلام محکم نظامی تحویل او می‌دهد. پاسبان قوی‌هیكل و قد بلند است، و به نظر می‌رسد که ریش‌اش را دو روزی است تراشیده. رشیدنیا که از حرکت وی خیلی جا خورده و ترسیده با خشم و بی‌میلی دست راستش را بلند کرده جواب سلام نظامی او را می‌دهد و می‌پرسد:

- سرکار، منزل آقای سخاوتمند را می‌شناسی؟

پاسبان که مثل سیخ کباب در جا خشک‌ش زده و چشمانش به لایتناهی خیره مانده، دهان باز می‌کند و می‌گوید:

- بله جناب سرهنگ آنجاست. ولی در ورودی اینجاست. در سبز بزرگی پنجاه قدمی بالای خیابان دست راست!

رشیدنیا کیف می‌کند. پیش خود می‌گوید: «این را می‌گویند شهربانی! از همه چیز خبر دارد.»

- سرکار اسمت چیه؟!

- سرپاسبان چماق‌علی تحت فرمان هستم.

رشیدنیا رو به سرپاسبان چماق‌علی کرده و با شیطنت می‌پرسد: «تشریف دارند؟» پاسبان همانطور که سیخ در جا خشکش زده جواب می‌دهد:

— خانم بعله! مدتی است که والده آقای سخاوتمند هم از الیگودرز آمده‌اند به تهران. ولی آقای سخاوتمند متأسفانه مدتی است گم شده‌اند!

رشیدنیا از اینهمه دقتی که پاسبان در امور خانه سخاوتمند از خود نشان می‌دهد تعجب کرده و با حیرت می‌پرسد:

— آقای سخاوتمند کجا گم شده؟

— معلوم نیست کجا رفته‌اند. خانم هر شب تا صبح گریه می‌کنند، صبح هم شخصاً گل‌های رز را آب می‌دهند!

— تو این مسائل را از کجا می‌دانی؟

پاسبان که یواش یواش از سیخ ایستادن خسته شده به طور نامحسوس کمی در جا تکان تکان می‌خورد و با لبخندی کوچک می‌گوید:

— انجام وظیفه می‌کنیم قربان!

— کشیک تو کی تمام می‌شود؟

— ساعت پنج بعد از ظهر!

رشیدنیا با سرعت به ساعتش نگاه می‌کند، ساعت چهار است.
به پاسبان می‌گوید:

- دم در خانه باش تا برگردم.

پاسبان که پایان جلسه شکنجه خبردار ایستادن را نزدیک می‌بیند آخرین نیرویش را در بدن جمع کرده، باز هم قامت‌اش را سیخ‌تر می‌کند و فریاد می‌کشد:

- امر بفرمائید جناب سرهنگ!

درب خانه سخاوتمند را یک مستخدمه فیلیپینی باز می‌کند، و با دیدن رشیدنیا جیغ بلندی کشیده پای به فرار می‌گذارد. رشیدنیا گیج و منگک به اطراف نگاه می‌کند تا دلیلی برای این رفتار پیدا کند و در همین هنگام نعره خانم سخاوتمند از درون خانه به گوش می‌رسد که فریاد می‌زند:

- از جونِ این دختر بدبخت چی می‌خوای؟

دست‌های رشیدنیا از عرق خیس شده و رنگ از رویش پریده، پاسبان هم که از فریاد و جیغ مستخدمه فیلیپینی کمی به جناب سرگرد مشکوک شده، از آن طرف کوجه سرک می‌کشد تا ببیند چه خبر است. در همین گیرودار هیکل

عظیم خانم سخاوتمند در میان چارچوب در ظاهر می‌شود. یک روپوش سفید بلند به تن کرده و سطح صورت پف کرده و چاقالوی‌اش را خمیر عجیبی به رنگ سبز لجنی فرا گرفته. قیافه‌اش به نهنگ سفید رنگی می‌ماند که اشتباهاً سرش را به درون یک گودال لجن فرو کرده باشد. خانم مثل یک فیل مست کف به دهن آورده و نعره می‌کشد:

- صد دفعه نگفتم دست از سر این دختر بردار؟

رشیدنیا که هم از پاسبان خجالت می‌کشد، و هم اصلاً از اوضاع سر در نمی‌آورد در حالیکه صدایش می‌لرزد و با لحنی که بیشتر به استغاثه و خواهش و تمنا می‌ماند می‌گوید:

- سلام عرض می‌کنم خانم، بنده رشید ...

نعره خانم سخاوتمند درختان محله را به لرزه می‌اندازد:

- سلام و درد! سلام و مرگ! مرتیکه پدر سوخته می‌دمت دست پلیس پدرتو در بیاورن! فکر کردی با این لباس می‌تونی به مردم زور بگی؟

پاسبان که تا حال در نشئه ملاقات با یک افسر عالی‌رتبه عرش اعلا را سیر می‌کرد، با شنیدن این جمله آخری به علامت اینکه: «ما هم هستیم»، سینه را صاف کرده از پشت شاخ و

برگ‌ها بیرون می‌آید و یواش‌یواش مثل موشی که قالب پنیر دیده باشد همانطور که عرض کوچه را رد می‌کند با چشمانش زل زده و رشیدنیا را زیر نظر گرفته. جناب سرگرد از این وضعیت خیلی نگران شده، کمی پا به پا می‌کند و می‌گوید:

- مسلماً اشتباهی پیش آمده. بنده رشید ...

- دفعه پیش هم که آمدی این دختر بدبخت را اذیت کردی گفתי اشتباهی آمده بودی؛ ارواحِ پدرت!

رشیدنیا از کوره در می‌رود در حالیکه هیکل کوچکش روی پیاده‌روی مقابل در مثل سنج‌روی آتش اینور و آنور می‌پرد، و رگ گردنش به اندازه یک سیم بوکسل باد کرده نعره می‌کشد:

- خانم من اصلاً این دختر را نمی‌شناسم. خجالت بکشید. من افسر آگاهی هستم برای کار مهمی آمده‌ام. مسئله شوهر شماست!

سکوت عمیقی کوچه را فرا می‌گیرد. فریاد رشیدنیا حتی گنجشک‌ها را ترسانده و ساکت کرده. پاسبان که توپ سرگرد را محکم می‌بیند، بی‌سروصدا، پاورچین پاورچین، عقب عقب از راهی که آمده برمی‌گردد و هیکلش را درون

شمشادهای کنار کوچه از چشم پنهان می‌کند. خانم سخاوتمند که از فریاد رشیدنیا شوکه شده با دست لجن‌ها را از روی چشمان پف آلودش پاک می‌کند، و خیره به سرگرد زل می‌زند و یک‌باره می‌زند زیر گریه و فریاد می‌کشد:

- ممد کجائی؟!

رشیدنیا به وضوح از تغییر موضع خانم خوشحال و راضی است. حالا حداقل مطمئن شده که جریان مستخدمه فیلیپینی از سرش گذشته. از اینرو آن‌ا تغییر روش داده و بجای داد و فریاد و اعتراض شروع می‌کند به دلداري خانم که:

- بنده به شما قول داده بودم و حالا هم آمده‌ام خدمت‌تان که مسئله را پیگیری کنم.

ولی خانم سخاوتمند مثل اینکه تازه سر گریه و زاری‌هایش باز شده، و ناله و ضجه «آی ممد کجائی!» از دهانش نمی‌افتد. قطرات درشت اشک از چشمان خانم سخاوتمند فواره کرده و در لجن‌هایی که برای حفظ زیبایی و لطافت پوست با هزار دردسر به سر و رویش مالیده شیارهایی عمیق درست می‌کند. در عرض چند ثانیه صورت خانم عین لباس زندانی‌ها راه‌راه می‌شود. سرگرد که کمی دستپاچه شده به درون پادری

می‌رود، دست خانم را گرفته و با خواهش و تمنا ایشان را به درون خانه می‌کشد و در را فوراً پشت سرشان می‌بندد.

اتاق پذیرائی سالنی است در اندر دشت که از جنوب پنجره‌هایی قدی به سوی باغ خانه دارد. از سقف اتاق چلچراغ کریستال عظیمی آویزان کرده‌اند. و در اطراف سالن مبل‌های بزرگ استیل دوران لوئی شانزدهم به دور میزهای کوچک چیده شده. یک فرش بزرگ و ریزنقش تبریز تمامی سطح سالن را پوشانده. فرش آنقدر بزرگ است که در انتهای سالن قسمتی از آن را لوله کرده‌اند. قاب‌های عظیم و کنگره‌دار، با سمه و نقاشی از سیب و گلابی، اسب و شکار گاه و گاه تصویر لردها و دوشس‌های فرنگی دیوارها را پوشانده. بر دیوار شمالی سالن تابلوئی آویزان شده که از دور شبیه محمدرضا شاه پهلوی است. و بر دیوار سمت راست تابلوئی شبیه محمد سخاوتمند آویخته‌اند. تابلوها آنقدر بالا نصب شده که صورت افراد و یا موضوع آن‌ها از پائین به درستی قابل تشخیص نیست. لاله‌های عتیقه قاجاری در کنار مجسمه‌های دست‌ساز برنزی آمریکائی، و مبل‌های استیل که هر یک به بزرگی یک تانک چیفتن است، معجون عجیبی در اتاق به وجود آورده. مبل‌های استیل به بلندی یک منبر است، جناب سرگرد با هیکل کوچک خود به زحمت از یکی از آن‌ها بالا کشیده و برای اینکه یک‌دفعه پائین نیفتاد،

محکم دسته‌های مبیل را در چنگال‌اش می‌فشارد. با خود می‌گوید: «عجب تجملی!»

لحظات انتظار طولانی‌تر می‌شود و خبری از خانم سخاوتمند نیست. هر از گاه مستخدمه فیلیپینی به درون اتاق آمده و با لهجه عجیبی سرگرد را مخاطب قرار داده، می‌پرسد:

- چائی! میل! دارید؟

سرگرد هم لبخندی تحویل او داده و می‌گوید:

- خیر متشکرم!

ولی جواب سرگرد گویا کافی نیست چرا که پنج دقیقه بعد دوباره سروکله مستخدمه پیدا می‌شود:

- پپسی! میل! دارید؟

- نه خیر! میل ندارم.

چند دقیقه بعد دوباره مستخدمه می‌آید:

-آب! میل! دارید؟

رشیدنیا که روز بدی را گذرانده دیگر حوصله سر و کله زدن با این یکی را ندارد. اخم کرده، زل می‌زند توی چشم‌های مستخدمه و با غیظ می‌گوید:

- هیچی میل ندارم!

بعد از نیم ساعت سروصدای خانم سخاوتمند از درون هال اصلی خانه به گوش می‌رسد. و دقیقی بعد خود خانم همچون کشتی دزدان دریائی که بادبان‌هایش را به هوا بلند کرده باشد از در وارد می‌شود. لباس ابریشمین و بلندی به رنگ آبی آسمانی به تن کرده که ابعاد هیکل عظیمش را چندین برابر می‌کند. لباس در هر حرکت به هزار سوی می‌رقصد و با فرو رفتن در پستی‌های بدن و لغزش بر بلندی‌ها، هیکل عیال سخاوتمند را در برابر چشمان بهت‌زده رشیدنیا به نمایش در آورده. با ورود سرکار خانم، سرگرد به تقلید از فیلم‌های هولیودی از جای بلند شده پاشنه‌ها را محکم به هم می‌زند و یک احترام نیمه نظامی می‌گذارد. خانم هم که حتماً چند تا از فیلم‌های مرلین مونروی مرحومه را دیده با لبخندی به شیرینی عسل به جانب ایشان پیشروی کرده، دست راستش را که به ران شتر می‌ماند به طرف ایشان دراز می‌کند. سرگرد آن‌ا سر را پائین آورده و می‌رود تا لب‌های داغ گرفته‌اش را بچسباند به ران شتر که نگاهش به کفش‌های عیال سخاوتمند می‌افتد. یک جفت کفش پاشنه سوزنی

شفاف که از زیر بادبانِ آبی‌رنگ چشم‌ها را به جانب خود فرا می‌خواند. انگشتان پایِ خانم سخاوتمند عین سوسیس‌های قرمزرنگ آرزومان که پشت یخچال شیشه‌ای اغذیه‌فروشی‌ها به صف می‌ایستادند، از درون کفش‌های شفاف زل زده و بربر به سرگرد خیره نگاه می‌کنند.

مراسم معارفه رسمی انجام می‌شود. و اینک خانم مثل یک فیلِ آبی‌رنگ بر روی بزرگ‌ترین کاناپه اطاق ولو می‌شوند. سرگرد رشیدنیا هم دوباره دسته‌یکی از مبل‌ها را گرفته خود را با هزار دردسر بالا می‌کشد و می‌نشیند. در این هنگام مستخدمه فیلیپینی که چشمش به خانم افتاده و دل و جرأت پیاده کرده، دوباره وارد می‌شود و سؤال همیشگی را تکرار می‌کند:

- چائی! ...

سرگرد که می‌داند او چه می‌خواهد کلامش را قطع کرده و می‌گوید:

- خیر!

بعد رو به خانم سخاوتمند کرده می‌گوید:

- مسئله مهمی را می‌خواستم با شما در میان بگذارم ...

خانم آنا کلام رشیدنیا را قطع می کند:

— اول اجازه بدهید از شما به خاطر سؤ تفاهمی که پیش آمد
عذرخواهی کنم. می دانید این پاسبان محل مدتی است برای
مستخدمه من ایجاد مزاحمت هائی می کند. می دانید چه
می گویم که ...

- بفرمائید خاطر خواه شده!

خانم که با صحبت از پاسبان محل باز هم عصبانی شده با تغییر
می گوید:

- نخیر جناب سرهنگ! سر و گوشش زیادی می جنبد.

سرگرد که از ترفیع درجه خیلی خوشحال شده. بادی به
غیغ می اندازد، ابروها را گره کرده و در حالیکه باز هم در
یکی از همان نقش های هولیودی مغروق شده به آهستگی
می گوید:

- اگر مسئله جدی است بفرمائید بدم پدرش را در بیاورند.

— نه جناب سرهنگ، می دانید یک ذره هم تقصیر این
فیلیپینی هاست، یک جور هائی هستند دیگه.

خانم چشم از صورتِ سرگرد برداشته شده و به جانب پنجره نگاهی می‌اندازد ولی به سرعت باز هم به طرف مخاطب برگشته در حالیکه خیره در چشمان او می‌نگرد دسته‌ای از موهای رنگ شده‌اش را از روی صورت به کنار زده و با لبخند شیرینی به نرمی می‌گوید:

- دین و ایمان درستی ندارند خلاصه ...

و بعد با عصبانیت و لحنی بسیار جدی ادامه می‌دهد:

- این مرتیکه هم فکر کرده اینجا خبریه.

سُردگرد رشیدنیا که هر چه زودتر می‌خواهد به اصل قضیه پردازد، به ایشان اطمینان می‌دهد که به پاسبان تذکرات لازم را خواهد داد و بدون آنکه اسمی از آقای سخاوتمند ببرد، می‌گوید:

- همانطور که خدمت‌تان عرض کردم بنده به تحقیقاتم ادامه داده‌ام و به مسئله مهمی رسیده‌ام که می‌خواستم با شما در میان بگذارم. خانم سخاوتمند با دست‌های چاق و عظیم‌اش به آرامی ران‌هایش را در بادبان‌های آبی رنگ نوازش می‌کند و با ناز و افاده می‌پرسد:

- چه تحقیقاتی؟!

سرگرد متوجه شده که خانم در بحران روانی دست و پا می‌زند، و به وضوح سعی دارد نامی از آقای سخاوتمند نبرد تا مبادا ایشان دوباره دچار تشنج بشوند به همین دلیل با آرامی اضافه می‌کند:

— تحقیقات را می‌فرمائید؟ اگر یادتان باشد روزی که حضور ریاست محترم پلیس تهران با هم ملاقات کردیم در مورد مسئله بخصوصی قرار بود که بنده تحقیقاتی بکنم.

خانم سخاوتمند قهقهه بلندی سر می‌دهد و می‌گوید:

— چقدر مامانی بود این جناب سرهنگ. آدم دلش می‌خواست آن شکم چرب و گنده‌اش را گاز بگیرد.

سرگرد رشیدنیا که از صحنه‌ گاز گرفتن شکم رئیس پلیس خیلی خوشش آمده لب به خنده می‌گشاید ولی آن‌ا خنده‌اش را می‌خورد و به خاطر می‌آورد که حال خانم به دلیل ضایعه گم شدن شوهر دل‌بندشان اصلاً خوب نیست و تحت تأثیر قرص‌های مختلف و مسکن قوی هستند. پس به خود نهیب می‌زند که صبر و حوصله بیشتری باید به خرج بدهد. از اینرو اضافه می‌کند:

- البته شما به جناب سرهنگ خیلی لطف دارید ولی به غیر از مسئله شکم ایشان مسئله دیگری هم در میان بود که در واقع برای آن مسئله به دفتر پلیس تهران آمده بودید.

- وا؟! من با پلیس تهران چه مسئله‌ای داشته باشم. این آجان جماعت که دست از سر کلفت خانه من بر نمی‌دارد چکار می‌خواهد برای من بکند.

خانم سخاوتمند یک‌باره دو رانِ عظیم‌اش را در دو جهت از هم می‌گشاید و با دستهایش پارچه ابریشمی آبی را در میان پاهای فرو کرده، کمی به طرف سرگرد خم می‌شود و در حالی که درست در چشمان او خیره مانده با لحنی خودمانی می‌گوید:

- می‌دانی جانم! من مشکل‌ام را خودم حل می‌کنم. از آجان جماعت کمک نمی‌گیرم. اصلاً برای چه چیزی بروم پهلوی رئیس پلیس تهران. شاید مرا با یکی دیگه عوضی گرفته‌اید!

رشیدنیا کمی تأمل می‌کند، وضعیت روحی خانم خیلی بدتر از آن است که فکر می‌کرد، به ساعت خود نگاه می‌اندازد. پنج دقیقه به پنج مانده، در این مدت فقط وقت خود را تلف کرده. با سرعت می‌گوید:

– به عقیده شما اگر کسی بخواهد حسابی خوشگذرانی کند، کجا می‌تواند برود؟

خانم سخاوتمند از این سؤال گل از گلش باز می‌شود و باز مثل «نفرتی‌تی»، ملکه مصر بر کاناپه بزرگ لم داده با ناز و افاده می‌گوید:

- بستگی دارد که چه جور خوشگذرانی‌هایی مورد نظر باشد.

و به دنبال این حرف قهقهه‌اش تمام مبل و میزِ سالن را به لرزه می‌اندازد. رشیدنیا بدون فوت وقت چشمانش را به سقف می‌دوزد و با لحنی شاعرانه اضافه می‌کند:

- جایی که اصلاً احدی از شما خبر نداشته باشد، جایی دنج، در دامان طبیعت شاید درون ویلائی خفته در دامان کوه. یا مثلاً جایی که مثل یک قوی سبکبال در آزادی کامل می‌توان بر امواج دریا ساعات متمادی آرام گرفت و همه چیز، زن، زندگی، بچه‌ها، بدبختی‌ها و گرفتاری‌ها را فراموش کرد.

خانم سخاوتمند چشمانش را به همان نقطه سقف می‌دوزد و با لحن عاشقانه‌ای ادامه می‌دهد:

- جایی که هر روز اکسیر عشق بجای خون در رگ‌هایم بدود

...

و بعد سر را پائین آورده و می گوید:

– جناب سرهنگ شما چقدر سانتی مانتال هستید. من درست کنار جاده لاهیجان حوالی کوه، مشرف به دریا، یک ویلای بزرگ و قشنگ زیر سر گذاشته بودم که خدا نخواست.

– چرا خانم خدا نخواست؟

– آخه می دانید ممّد ...

به یک باره سکوت سنگینی بر سالن حاکم می شود. سرگرد با احتیاط و دقت به رفتار خانم دقیق می شود و منتظر ادامه سخنان او باقی می ماند ولی سکوت به طول انجامیده و دیگر امیدی نیست. به نظر می آید که خانم سخاوتمند باز هم در یکی از همان بحران های روانی عجیب و غریب فرو افتاده باشد. صورتش بتدریج از حالت عادی خارج می شود و به احتمال زیاد کار دوباره به داد و فریاد و گریه و زاری خواهد کشید. سرگرد به اندازه کافی وقت تلف کرده و بهتر می بیند کار را از پاسبان شروع کند. از جای بلند می شود و با یک خداحافظی کوتاه از در سالن بیرون می رود. خانم هنوز در جای خود خشک اش زده و به نقطه نامعلومی خیره مانده. مستخدمه فیلیپینی در سرسرای ساختمان با نگاهی مشکوک به سرگرد می نگیرد. سرگرد لبخند گرمی تحویل او می دهد و با مهربانی می گوید:

- من به این پاسبان می گویم که دیگر مزاحم شما نشود.

مستخدومه که از حرف های او چیزی دستگیرش نمی شود بجای جواب به سرگرد دوان دوان به جانب خانم سخاوتمند می رود و با نگرانی به زبان انگلیسی جملاتی پشت سر هم ردیف می کند. خانم سخاوتمند هم که پس از ورود به تهران چند سالی است در مرکز فرهنگی ایران و آمریکا زبان انگلیسی می خواند، با جملاتی نامفهوم به او پاسخ می دهد.

سرگرد به سرعت در را باز کرده و از خانه بیرون می پرد. پاسبان درست دم در ایستاده و با دیدن سرگرد دوباره سلام نظامی می دهد. رشیدنیا با صدای محکمی می گوید:

- بیا سرکار کارت دارم.

پاسبان هم به حالت نیمه خبردار در کوچه باغ ها به دنبال سرگرد به راه می افتد.

در گوشه دنجی رشیدنیا می ایستد و روی به پاسبان کرده ادامه می دهد:

- سخاوتمند را می شناختی؟

- بله قربان!

- چه جور آدمی بود؟

پاسبان سکوت می کند و هیچ نمی گوید. رشیدنیا ادامه می دهد:

- از نظر اخلاقی می گویم ها، سر و گوشش می جنید یا نه؟

پاسبان که از شنیدن این حرف نیشش باز شده و از تغییر کلام جناب سرگرد خیلی خوشش آمده و می گوید:

- دختربازی و این جور چیزها مقصودتان است! بله؟!!

رشیدنیا با بی حوصلگی و به تندى می گوید:

- آره جانم! تا حالا در خانه آقا از این بساطها دیده ای یا نه؟

- والله ما ۳ سال است که اینجا هر شب کشیک می دهیم ولی از این جور چیزها از آقای سخاوتمند ندیدیم. بعضی وقتها با رفقا جمع می شدند و آس بازی می کردند. والله ما ندیدیم، ولی بعضی آژانها می گفتند که قبلاً آقا بعضی وقتها دمی هم به خمره می زدند. بقیه مسائل را ما نه دیده ایم و نه شنیده ایم!

جواب پاسبان تمام محاسبات رشیدنیا را خراب می کند. با خود می گوید: «اگر سخاوتمند با یک آتشپاره موطلائی جایی قایم نشده، چرا بر نمی گردد به خانه و زندگیش؟»

نکنند واقعاً توطئه‌ای در کار باشد؟» صورتش را به جانب پاسبان بر می‌گرداند و با لحن خشکی می‌گوید:

— اگر باز هم مزاحم این دخترک فیلیپینی شدی می‌دهم پدرت را در بیاورند ها!

پاسبان که منتظر این حرف نیست رنگ از رخسارش می‌پرد. مثل ماشین کوچکی باز هم سلام نظامی می‌دهد و فریاد می‌زند:

- تحت اوامر هستم قربان!

چند روزی از بستری شدن سخاوتمند در دیوانه‌خانه می‌گذرد. او را به دستور دکتر سلحشور در یک اتاقک چوبی و نمور در عمق باغ روی یک تخت زنجیر کرده‌اند. کسی از او عیادت نمی‌کند و دست و پای‌اش هنوز در همان غل و زنجیرهای زنگ‌زده‌ای که در پاسگاه به او بسته بودند اسیر است. به دستور رئیس، باغبان‌باشی هر روز چند قاشق بزرگ کافور در ظرف سوپ او می‌ریزد و کاسه سوپ را تا آخرین قطره در گلوی سخاوتمند خالی می‌کند. دکتر سلحشور از کمونیست‌ها وحشت زیادی دارد، می‌ترسد که این دیوانه کارش بالا گرفته در دیوانه‌خانه انقلاب بلشویکی به راه بیاندازد. از این رو دستور اکید داده که همیشه او را در

حالتی میان خواب و بیداری نگاه دارند. ریشِ سخاوتمند در این چند روز حساسی بلند شده. موهای ژولیده و لباس‌های مندرس و پاره‌پاره‌اش، در سایه روشنِ اتاقتکِ چوبی ظاهر او را به یک انقلابی واقعی تبدیل کرده، و دکتر را هر روز بیش از پیش می‌ترساند. سخاوتمند نمی‌تواند از جای بلند شود، و برای رفع حاجت می‌باید دست به دامان باغبان‌باشی شود؛ ساعت‌ها داد و فریاد به راه می‌اندازد تا کسی بیاید و زیر بازوی او را گرفته به لگنِ بزرگی که در گوشهٔ اتاقتک قرار دارد راهنمائی کند. بعضی وقت‌ها که ندای استغاثه‌های او را نشنیده می‌گیرند همانجا روی تخت کار خود را می‌کند و بعداً فحش‌های رکیک باغبان‌باشی را می‌باید از جان و دل خریدار باشد. صورت سخاوتمند تکیده شده، و به دلیل اسهال ناشی از کافور، آب بدن را از دست می‌دهد؛ مثل اینکه طی اینمدت چندین سال بر سن او اضافه شده باشد. تحت تأثیر کافورها مغزش هم دیگر درست کار نمی‌کند، بعضی اوقات حتی باغبان‌باشی را نیز نمی‌شناسد. سخاوتمند در تنهایی اتاقتک به این نتیجه رسیده که واقعاً دیوانه است.

ولی از زمانیکه سخاوتمند در دیوانه‌خانه گرفتار آمده، جیرهٔ تریاک جناب رئیس هم بالا رفته. دکتر سلحشور شب‌ها درست نمی‌خوابد و حداقل چهار پنج بار از خواب می‌پرد. در خواب‌های آشفته‌ای که می‌بیند همیشه لنین و

سخنرانی‌های استالین به جان‌ش می‌افتد. از چند شب پیش مائو هم سروکله‌اش پیدا شده و مرتب در خواب برایش سخنرانی می‌کند. رئیس چینی بلد نیست، و سخنرانی‌های مائو باعث می‌شود که با سردرد از خواب پریده، آن‌ا به طرف منقل برود و بساط دود را به راه بیاندازد. دیشب حتی خواب می‌دید که با فیدل کاسترو مشغول کشیدن یک سیگار برگ اشتراکی هستند. از وحشت از خواب پرید. خیس عرق بود، بدنش می‌لرزید. از دیشب دیگر تریاک هم کمک‌اش نمی‌کند، امروز مجبور شد کمی مرفین از داروخانه دیوانه‌خانه قاچاق کرده به خودش تزریق کند. از فکر اعتیاد به مرفین خودش به جوش آمده. ولی دیگر تریاک کارساز مشکلات‌اش نیست، و کابوس‌های شبانه یک دم رهایش نمی‌کند. در دل مرتب به شاه فحش می‌دهد: «مرتیکه پدر سوخته! عرضه ندارد مملکت را اداره کند. اینهمه کمونیست از کجا پیدا شد؟ مردشور این آمریکائی‌ها را ببرند. مثل اینکه آمده‌اند پدر ما را در بیاورند. مگر ما کمونیست داشتیم؟ کارمان را می‌کردیم و نان‌مان را می‌خوردیم. این پدرسوخته‌ها این کثافتکاری‌ها را برای ما سوغات آوردند.» و بعد به خود آمده، مسائل سیاسی را از سر به در می‌کند، و به فکر مدیریت تیمارستان می‌افتد، ولی آن‌ا تصویر محمد سخاوتمند به مخیله‌اش حمله‌ور می‌شود. حتی دیگر اسم سخاوتمند را هم می‌خواهد فراموش کند، با خود می‌گوید:

«با این مرتیکه چکار کنم؟» ولی در مقابل این سؤال فقط یک جواب دارد: «باید صبر کرد!» ولی تا کی؟

سخاوتمند از تمامی پرسنل دیوانه‌خانه فقط باغبان‌باشی را دیده و می‌شناسد. به دستور آقای رئیس هیچکس به دیدار او نمی‌رود، حتی انترن‌ها. وحشت رئیس از انترن‌ها بیشتر از خود سخاوتمند است. یادش می‌آید که در دانشکده پزشکی در دوره مصدق چقدر از این توده‌ای‌ها بین دانشجویان بُر خورده بودند، و او چقدر از این‌ها بدش می‌آمد. با خود می‌گوید: «حتماً در بین این انترن‌ها چند تا جاسوس روس هم باید باشد. ممکن است با سخاوتمند دست به یکی کرده و بزنند پدر دیوانه‌خانه را در بیاورند.» از تصور اینکه دیوانه‌خانه‌ای که اینقدر در آبادی و عمران آن کوشش کرده ممکن است به دست اشتراکیون افتاده و مصادره شود خونس بیشتر به جوش می‌آید و با سرعت بیشتری به طرف منقل می‌دود. بست پشت بست دود می‌شود و جناب دکتر در میان دود غلیظ افیون چهره‌اش را از همه دنیا پنهان نگاه می‌دارد. در پناه دود افیون خود را از چشمان تیزبین و موذی استالین، از سیل‌های چخماقی بوخارین و از کله کچل خروشچف در امان می‌بیند. ولی چه فایده، تا ابد که نمی‌توان در کنار منقل نشست. وقتی نشئه افیون به پایان خود نزدیک می‌شود وحشت مثل سیلی بنیان‌کن دوباره به دکتر سلحشور هجوم

می آورد و موجودیت اش را تهدید می کند. از هر سوراخ، از درون هر گنجه لباس، از پشت هر درخت باغچه، در آوای جیک جیک هر پرنده سایه دشمن را می بیند، دست های اش دیگر به عیان به لرزه افتاده، میل به غذا ندارد، فقط جای شیرین می خواهد!

امروز صبح، دکتر سلحشور با زحمت بسیار رختخواب را ترک کرده و به آبدارخانه آمده. حاج بالا، مستخدم پیر هنوز از مرخصی برنگشته. رئیس مخصوصاً چند روز بیشتر به او مرخصی داده به این امید که با رفتن سخاوتمند حالش بهتر می شود و حاج بالا او را در این روزگار نزار نخواهد دید. کورمال کورمال در آشپزخانه به دنبال کبریت می گردد تا بساط تریاک، چای و صبحانه را روبه راه کند. با خود می گوید: «امروز باید روز خوبی باشد. شاید از پاسگاه خبر بیاورند و این مرتیکه را بردارند ببرند پی کارش. یا علی از تو مدد!» هنوز این جمله به پایان نرسیده که زنگ تلفن به صدا در می آید. صدای زنگ تلفن در عالم خماری مثل پتک بر ملاج اش می نشیند و آنآ عرق از بدن اش سرازیر می کند. با دستپاچگی به جانب تلفن می دود تا قبل از زنگ بعدی گوشی را بردارد. فریاد می کشد:

- الو! الو!

مردی با صدائی ضعیف از آنسوی سیم می گوید:

- آقای دکتر! آقای رئیس!

رئیس صدای باغبان باشی را تشخیص می دهد.

- چیه باغبان باشی؟ چه می خواهی؟

- آقای رئیس! آقای رئیس! این دیوانه جدید دارد می میرد!

- جدید کیه؟

- همینکه توی اطاق زنجیرش کردید و هر روز به او سوپ کافور می دهم. به قی افتاده، خون بالا می آورد!

چشمان آقای رئیس از وحشت سیاهی می رود. «اگر بمیرد چکار کنم؟ دولت پدرم را در می آورد!» سپس با صدائی که به وضوح به رعشه افتاده در گوشی تلفن فریاد می زند:

- من همین الان آمدم!

گوشی را زمین می گذارد و لحظاتی سنگین بلا تکلیف بر جای می ماند. خماری نمی گذارد حواسش را جمع کند. وحشت رو برو شدن با سخاوتمند در دلش هول عجیبی انداخته. اگر خودش را نسازد و سر کار برود تا وقت نهار حتماً غش می کند و همه می فهمند عملی شده. آبرویش می رود. اگر بماند، ممکن است سخاوتمند بمیرد و کار بیخ پیدا کند. با اکراه دوباره گوشی تلفن را بر می دارد و شماره

دیوانه خانه را می‌گیرد. از آنسوی سیم صدائی به گوش می‌رسد، کسی با لهجه غلیظ ترکی می‌گوید:

- بفرمائید!

- آقای دکتر سرفراز؟

- بله جناب رئیس، فرمایشی دارید؟

- باغبان‌باشی تلفن کرد و گفت یکی از مریض‌ها حالش خوب نیست. من تا برسم ممکن است دیر بشود. ببینید چکار می‌شود کرد تا من خودم را برسانم.

گوشی از دست‌های جناب رئیس به آرامی بر تلفن می‌نشیند. در دلش به زمین و زمان فحش می‌دهد. از آنچه همیشه می‌ترسید امروز به سرش آمده. اصلاً یادش رفته بود که دکتر سرفراز امروز کشیک است. با خود می‌گوید: «چرا امروز که نوه‌خواهری پیشه‌وری کشیک دارد باید این وضعیت پیش بیاید؟»

دکتر سرفراز که دیوانگان او را «علی‌ترکه» می‌نامند، مردی است جوان، لاغر و کوچک اندام. همیشه زیر روپوش سفیدرنگ‌اش یک کت و شلوار نخ‌نما به تن می‌کند، و کفش‌های او هیچگاه رنگ و اکس به خود نمی‌بیند. ریشی پرپشت و اصلاح شده بر صورت نگاه می‌دارد، و چربی موهای مشکی و براق او از چند متری نور آفتاب را مثل آینه

منعکس می‌نماید. از جوانی در تهران بزرگ شده ولی فارسی را با لهجه غلیظ ترکی تکلم می‌کند. از دوره دبیرستان به دلیل ارتباط خانوادگی با پیشه‌وری همیشه مورد سوءظن دستگاه حکومت بوده و به دلیل مزاحمت‌هایی که ساواک در دوران دانشجویی برای او ایجاد کرد به تدریج امر بر خودش مشتبه شد که مبارزی است خستگی‌ناپذیر و از هر پنجه‌اش هزاران توطئه بر علیه رژیم چکه‌چکه بر زمین می‌ریزد. در جامعه‌ای که همه چیز «ارثی» شده بود، رفتار ساواکی‌ها با دکتر سرفراز از آغاز جوانی‌اش به وی حالی کرده بود که او در چشم جامعه چه بخواند و چه نخواهد میراث‌دار عملیات و «خیانت‌های» پیشه‌وری است. سال‌ها قبل از پایان دوره عمومی، شبی یک ناشناس به دیدارش آمد و به او حالی کرد که برای خدمت به «رفقا» و نزدیک بودن به «اردوگاه شرق» بهتر است در شمال کشور دوره انترنی را بگذرانند. علی‌ترک‌بی‌پناه که در هفت آسمان یک ستاره هم نداشت از پیام فرد ناشناس خیلی استقبال کرد و پس از مدت‌ها دوندگی توانست در دیوانه‌خانه لاهیجان دوره انترنی بگیرد. تمام امید او این بود که با گذشت زمان، «اردوگاه شرق» به دلیل خویشاوندی با «بزرگان» نظر لطفی به او خواهد کرد و برایش در دستگاه حکومت «مأموریتی» جانانه و ایدئولوژیک در نظر خواهد گرفت. از آن روز سال‌ها گذشته و دیگر از فرد ناشناس هم هیچ خبری نشده. روزی که دوره انترنی او پایان گرفت به

دلیل فقر مالی از جناب رئیس خواهش کرد که او را در همان پست نگاه دارد.

رئیس که آنروزها نمی‌دانست سرفراز با پیشه‌وری نسبت خانوادگی دارد از اینکه دکتر مجانی به چنگش افتاده بود خیلی ذوقزده شد، و با کمال میل او را استخدام کرد. و بعدها که نسبت او با پیشه‌وری از طرف ساواک به جناب رئیس مخبره شد، یک یادداشت هم به این مضمون به «خبر» سنجاق کرده بودند: «ایشان تا اطلاع ثانوی باید در همان پست ابقاء شوند!» خلاصه آقای رئیس که عمری را به فرار از کمونیست‌ها گذرانده بود اینک تبدیل شده بود به لئه نوه خواهری پیشه‌وری؛ حق اعتراض هم نداشت!

روزها را «علی ترکه» با دیوانگان می‌گذراند و تفریح شبانه‌اش هم خواندن کتاب و روزنامه در در اتاق مسافرخانه‌ای در مرکز شهر بود. در زندگی او همه چیز گویا از حرکت ایستاده است. تنها خاطره‌ای که از فامیل خود دارد عکس قدیمی و رنگ و روی رفته‌ای است از پیشه‌وری. در خانواده علی، پیشه‌وری را «استاد» خطاب می‌کنند. با این ترفند، هم نام او را که از نظر حکومت «کفر» بزرگی به حساب می‌آید، به زبان نمی‌آورند و هم غیرمستقیم برای او ارج و قرب زیادی قائل می‌شوند. عکس رنگ و روی باخته «استاد»

همیشه ته چمدانِ کهنهٔ علی تر که خاک می خورد و بارها در بازرسی های ساواک به دستِ مأموران افتاده. در مقابل سؤالِ همیشگی: «این عکس متعلق به کیست؟» با سادگیِ جوانی همیشه می گفت: «عکس پدرم است!» ساواکی ها هم که پیشه وری را نمی شناختند سری به خرد می تکاندند و عکس را معمولاً سر جایش می گذاشتند. ولی یک روز بارانی در لاهیجان حادثهٔ عجیبی پیش آمد، و علی بعد از آن احتیاط بیشتری در مقابل ساواکی ها از خود نشان داد. آنروز جوانکی ساواکی که کت و شلوار سیاه رنگی بر تن داشت و معلوم بود تازه کار است از چمدانِ دکتر برای هزارمین بار عکسِ «استاد» را بیرون کشید و پرسید:

- این مرد کیست؟

- پدرم!

جوانک ساواکی مثل ماشین کوکی و بدون آنکه به جوابِ علی توجهی کرده باشد مسلسل وار پرسید:

- رابطهٔ شما با پدرتان چیست؟

دکتر سرفراز که از این سؤال جا خورده بود، مدتی لال بر جای میخکوب ماند و زل زد به صورت جوانک. همین مسئله برایش چهار ماه آب خورد، و مدتی را به جرم مقاومت و پنهان نمودن «اطلاعات امنیتی» در مرکز ساواک به خوردن

آب خنک گذرانند. از آن دوره تنها خاطره‌ای که دارد اینستکه همیشه از او می‌پرسیدند: «چرا پنهان کردی رابطه پدربت با تو چیست؟» علی ترکه بعد از مدتی بدون آنکه برای این سؤال جواب قانع کننده‌ای پیدا کند، آزاد می‌شود.

وقتی در صبحگاه مه گرفته لاهیجان جناب رئیس با زنگ تلفن علی را از عالم خواب و بیداری بیرون می‌کشد، دکتر سرفراز گل از گل‌اش می‌شکفتد. از همان روز اول سخاوتمند را زیر نظر گرفته بود و می‌دانست که کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. خشونت و بیرحمی بی‌دلیل دکتر سلحشور با تازه وارد از همان اولین ساعات به «علی ترکه» حالی کرده بود که سخاوتمند در «قرنطینه امنیتی» است. و از آنجا که دیدار با این مریض برای همه ممنوع شده بود «علی ترکه» با هزار دوز و کلک پرونده‌اش را پیدا کرده و با دقت مطالعه کرده بود. «افتراء» نمایندگی مجلس شورای ملی که مأموران امنیتی به دامان این مبارز راه آزادی زحمتکشان انداخته بودند، خون «علی ترکه» را به جوش آورده بود. با خود گفته بود: «اینهم راهی دیگر برای بی‌آبرو کردن مبارزان راه خلق باید باشد!» مثل روز برای او روشن بود که سخاوتمند از جانب «اردوگاه شرق» برای آزادی نیروهای ضدامپریالیستی مأموریت بزرگی دارد ولی به دلیل رعایت مسائل امنیتی فعلاً خودش را به دیوانگی زده.

فرمان جناب رئیس برای دکتر سرفراز روادید و ورود به دنیای پر رمز و راز «فرستاده اردوگاه شرق» تلقی شد. و علی‌ترکه بدون فوت وقت به راه افتاد. با خشونت و تندی کلیدِ اطاقکِ چوبی را از دست باغبان‌باشی بیرون آورد و در جواب او که می‌گوید: «آقای رئیس قدغن کرده ...» اضافه می‌کند: «به خودش تلفن کن!» سرفراز از باغبان‌باشی متنفر است و او را نمونه‌ی بارزی از خودفروشان طبقه‌ی پرولتر می‌داند که با نزدیک شدن به قدرت سرمایه‌داری و جهت حفظ منافع پست شخصی خود از پشت به مبارزات خلق خنجر می‌زنند. یک روز که از دست باغبان‌باشی خون‌اش به جوش آمده بود با فریاد بلندی به او گفته بود:

- لمپنِ رویزونیستِ اوپور چونیست!

باغبان‌باشی که از ترم‌های روشن‌فکران چپ کاملاً بی‌خبر بود، با گریه و داد و فریاد به جناب رئیس شکایت برده بود که سرفراز به او فحش ناموسی داده! رئیس هم ناراحت می‌شود و با علی‌ترکه مدتی صحبت کرده، از او خواهش می‌کند که در رفتارش با باغبان‌باشی که به زعم رئیس مردِ پیر و مریضی است تجدید نظر نماید. این عمل، جبهه‌ی رئیس و باغبان‌باشی را در مقابل سرفراز گامی دیگر به امپریالیسم جهانی نزدیک‌تر کرده بود، و او را به این نتیجه رسانده بود که نیروهای ارتجاعی تا مغز استخوان کشور نفوذ کرده‌اند.

امروز که با دسته کلید شش هفت کیلوئیِ باغبان باشی به درِ اطاقک چوبی نزدیک می‌شود مارش ارتش سرخ که شب‌ها از رادیو مسکو می‌شنود در مغزش طنین‌انداز شده. کفش‌های واکس‌نדיده و رنگ و رو رفته‌اش که در اثر رطوبت شمال هر لنگه‌اش پنج کیلو وزن پیدا کرده در چشمانش درست مثل چکمه‌های استالین برق‌برق می‌زند. «استاد» را می‌بیند که در پس درختان کهنسال دیوانه‌خانه ایستاده، ستارهٔ سرخ به پر شالش زده، و به آرامی بر پشت او می‌نوازد و می‌گوید: «پسرم! شیر مادر حلالیت باد!»

درِ اطاقک چوبین با صدای مرگ گرفته‌ای باز می‌شود. بوی تندی مشام را می‌آزارد. اطاقک فاقد پنجره است و با باز شدن در، نور آفتاب چون رودی زرین به درون فرو می‌ریزد. سخاوتمند بی‌حرکت روی تخت به زنجیر کشیده شده، دهانش نیمه باز است و چشمانش به سقف خیره مانده. لباسِ مندرس‌اش هزاران بار کثیف‌تر از روز اول به نظر می‌آید. مرد فلک‌زده از جای نمی‌جنبد و چشمانش در مقابل هجوم نور از خود حرکتی نشان نمی‌دهد. سرفراز زیر لب می‌گوید: «نکنند مرده باشد؟» به آرامی به او نزدیک می‌شود و با دستانی لرزان نبض سخاوتمند را در دست می‌گیرد. ضربان قلب او خیلی ضعیف است ولی هنوز نمرده.

رئیس یک ساعت و نیم بعد با فولکس آبی رنگ خود به دیوانه‌خانه وارد می‌شود و سخاوتمند را تمیز و مرتب با صورت اصلاح شده در رختخوابی با ملحفه‌های سفید پیدا می‌کند. سرفراز سرم‌های مختلفی به بازوهای وی وصل کرده و یک گزارش چند صفحه‌ای هم از وضعیت پزشکی او روی میز رئیس گذاشته. سرعت عمل سرفراز در پرستاری از سخاوتمند رئیس را کاملاً مبهوت کرده. با دست‌ان لِرزان گزارش را برمی‌دارد و بدون آنکه به محتوای آن نظری بیاندازد با نفرت بسیار به آن خیره می‌ماند. توطئه اشتراکی مسلکان اینک برایش مثل روز روشن شده، ولی در مقابل آن خود را کاملاً خلع سلاح می‌بیند.

- مطمئن‌اید؟

- بله قربان! به شما اطمینان می‌دهیم.

اطاق نیمه تاریک است و سیاهی‌هایی که پرده‌های ضخیم بر اتاق تحمیل می‌کند چراغ رومیزی کوچک نمی‌تواند بشوید. میزی بزرگ در انتهای اطاق به چشم می‌خورد و در پشت آن یک مرد کپل و سرخ و سفید با لباس نظامی، سیخ روی یک صندلی نشسته. سه نفر در مقابل او ایستاده‌اند که لباس‌های سیویل به تن دارند. یکی از آنان که گویا برتری رتبه بر

دیگران داشته باشد کمی جلوتر ایستاده. تیمسار از روی صندلی بلند می‌شود، گلویش را صاف می‌کند و با صدائی محکم و آمرانه ادامه می‌دهد:

— این مسخرگی چیست به راه افتاده؟ این گزارش ژاندارمری لاهیجان چه ربطی به ساواک دارد؟ این دیوانه را شما می‌شناسید؟

مردی که کمی جلوتر ایستاده با صدائی که به عیان به لرزه افتاده می‌گوید:

- قربان فکر می‌کنم اشتباهی پیش آمده باشد ...

مرد نظامی با عربده بلندی حرف او را قطع کرده و می‌گوید:

- عجب!

و بعد با تمسخر اضافه می‌کند:

- قرار بوده یک مردک دهاتی را تصفیه کنید. سه ماه بعد از ژاندارمری برای من گزارش آورده‌اید که در لاهیجان فردی با همین مشخصات در یک دیوانه‌خانه بستری است. حالا هم می‌گوئید اشتباهی پیش آمده؟ اگر این مردک تصفیه نشده، شاید یک توطئه امنیتی در کار باشد.

عبارت توطئهٔ امنیتی مثل توپ در فضای اطاق منفجر می‌شود. سه مرد مثل ماشین کوکی بی‌اختیار در تاریکی خبردار می‌ایستند و چشمان‌شان به بینهایت خیره می‌ماند. شخص تیمسار با دستمال سفیدی که از جیبش بیرون می‌کشد عرق سر و صورتش را پاک کند و با دلواپسی دوباره پروندهٔ کوچکی را که روی میز دل و روده‌اش از هم باز شده برداشته و همانطور به حالت ایستاده به مطالعهٔ آن مشغول می‌شود. گزارشات را یکی بعد از دیگری ورق می‌زند! در میان آن‌ها گویا به دنبال «حقیقت» امر می‌گردد. از مجموعهٔ این گزارشات فقط چند موضوع در ذهن او باقی می‌ماند: «محمد سخاوتمند تصفیه شود، جاده شمال، سرگرد رشیدنیا از آگاهی، مجلس شورای ملی، دیوانه خانه لاهیجان ...» بعد فریاد می‌زند:

- رشیدنیا کیست و چه می‌داند؟
- سرگرد آگاهی است، تحت نظر است قربان. فکر نمی‌کنم اطلاع زیادی داشته باشد.
- او را از روی این پرونده بردارید!

مردی که از دیگران جلوتر ایستاده من کنان می‌گوید:

— مدتی است که از روی پرونده برداشته شده، ولی ول کن نیست و مرتب در حال تحقیقات است!

— مگر آگاهی خانه خاله است جناب سرهنگ؟ پرونده را از دستش بگیرید. اصلاً بفروستید او را مأموریتِ خارج از مرکز، چاه بهار، سرخس، ماکو چه می دانم یک جای پرت و دور که از دستش خلاص شویم.

تیمسار در مقابل سکوت جناب سرهنگ کمی متعجب می شود. چشمانش را تیز کرده و با دقت به او خیره می ماند. بعد از چند لحظه با لحنی مشکوک و پرسشگر ادامه می دهد:

— اشکالی پیش می آید؟!

— اشکال که خیر قربان! ولی دستور آمده که زیاد برای سرگرد دردسر درست نکنیم. گویا قصد وصلت با دختر دکتر چراغی را داشته باشند. ملتفت هستید قربان! سناتور چراغی را عرض می کنم.

— بی چراغ بشود این سناتور چراغی! امنیت این مملکت دست من و امثال من است. به سناتور حالی کنید که غلط زیادی نکنند و گرنه می دهم خودش را هم ببرند در دیوانه خانه لاهیجان به زنجیر بکشند.

تیمسار دستمال بزرگی را که با آن عرق پیشانیش را پاک کرده با هزار زحمت دوباره در جیب لباسش می‌چاند و همان طور که زیر لب غرغر می‌زند دوباره پشت میز سنگر می‌گیرد. از سیاست و سیاست‌بازی عاجز است. همیشه به اطرافیان می‌گوید: «از این سیاست بازهای قرمساق خیلی دلخورم. خدا را شکر که اعلیحضرت دُم همه را خوب قیچی کرده‌اند و گرنه مجبور می‌شدیم تمام وقت مملکت را به سیاست‌بازی و کثافت‌کاری بگذرانیم.» ولی در مصاف با چراغی شانس زیادی برای خود نمی‌بیند. چراغی بسیار مورد توجه دربار است و در پرونده امنیتی او هم بارها از نزدیکی چراغی با سفارت‌خانه دولت‌های دوست مطالب مهمی آورده شده. از طرف دیگر پول چراغی از پارو بالا می‌رود، و در این وانفسا هر کسی را بخواهد می‌تواند بخرد. در دل می‌گوید: «مردشورت را ببرند مرتیکه جاسوس. این افسر یک لاقبای آگاهی را از کجا برای دخترت پیدا کردی؟ دخترت را می‌دادی به یک سناتور آمریکائی وسیله پیشرفت مملکت بشود!»

معنای سکوت و غرغره‌های زیرلبی تیمسار برای سه مرد خیلی روشن است. در این مواقع معمولاً باید تیمسار، فرمانده ساواک را تنها گذاشت ولی کسی جرأت تکان خوردن ندارد. بعد از چند دقیقه سکوت، تیمسار سرش را بالا می‌آورد و می‌گوید:

- فردی که مسئول کار بوده، سرهنگ سپهر! بفرستید او را به لاهیجان تا در محل تحقیقات کند. هر چه زودتر هم گزارش می‌دهید. به این دون ژوانِ شمیرانات، رشیدنیا یا اسمش هر چه هست، حالی کنید که مسئله امنیتی است. مرخص‌اید!

صدای جناب سرهنگ سکوت اطاق را می‌شکند:

- در مورد خانم سخاوتمند هم مسئله‌ای است که شاید بهتر باشد خدمت‌تان عرض کنیم.

تیمسار با بی‌حوصلگی می‌گوید:

- چه شده؟ او هم می‌خواهد با دکتر چراغی ازدواج کند؟
- نه قربان! خوشبختانه این زن در هفت آسمان یک ستاره هم ندارد. ولی مدتی است که تحت تأثیر شوک روانی در همه جا از سخاوتمند و اینکه چقدر او برای مملکت خدمات ارزنده انجام داده داد سخن می‌دهد. فکر کردیم شاید بهتر باشد برای تمام کردن غائله سخاوتمند این زن را هم به ترتیبی تصفیه کنیم!

- حالا کار ساواک بجائی رسیده که یک بیوه زن بیسواد و دهاتی را بخواهد تصفیه کند؟ این نظر کیست؟

جناب سرهنگ در حالی که سرش را پائین انداخته می‌گوید:

- نظر «یکشنبه!»

سرهنگ خوب می‌داند که در ساواک حتی جناب فرمانده کل هم نمی‌تواند با نظر یکشنبه مخالفت کند. تیمسار فرمانده ساواک هم با شنیدن نام رمز یکشنبه می‌فهمد که کسی از او دستوری نخواسته. اظهار نظر او بیشتر جنبه تشریفاتی خواهد داشت. سرش را پائین می‌اندازد و در حالی که وانمود می‌کند غرق مطالعه پرونده‌های روی میز است با صدائی که گوئی از ته چاه برمی‌آید می‌گوید:

- ترتیب کار را بدهید!

پس از خروج سه مرد از اتاق، تیمسار با خستگی از جای بلند می‌شود و درب را باز کرده، در درون دالانی دراز و کم نور قدم زنان به جانب مرکز مستشاری آمریکائی‌ها می‌رود.

مستشاری آمریکائی‌ها که در فردای ۲۸ مرداد در ایران ساخته شده هر روز مثل لانه گربه از این سوراخ به آن سوراخ نقل مکان می‌کند. معروف بود که فرقه گراهای دمکرات چشم دوخته‌اند تا این مستشاری را نشان کرده، به خاک و خون بکشند. برای همین هم جناب فرمانده کل زیاد به آمریکائی‌ها سر نمی‌زند. همیشه با خود می‌گوید: «کجای کار را دیده‌اید! یک دفعه این کمونیست‌های خدانشناس می‌آیند

این‌ها را بکشند می‌زنند ما را شل و پل می‌کنند!» خانم تیمسار هم هر روز قبل از اینکه مصدر کفش‌های برق افتاده فرمانده کل را سر میز صبحانه بیاورد، بدو بدو از توی اتاق خواب با پیراهن خواب می‌دود سر میز صبحانه و تیمسار را قسم و آیه می‌دهد که به مستشاری سرزنند! مستشاری را هم معمولاً به غلط «مستشرقی» می‌گویند. یک روز تیمسار با عصبانیت می‌گوید:

- خانم این چه بساطی است که هر روز راه می‌اندازید؟

خانم تیمسار که خیلی ناراحت شده بود دیگر سر میز صبحانه نیامد. ولی منبع از توی اتاق خواب داد می‌زند!

- مرده شور این مستشرقی‌ها را ببرند. مرگ «نصیر» یهو نری اونجا‌ها!

تیمسار از باغ پر درخت رد می‌شود و از دور پرچم پرستاره آمریکا را می‌بیند که در دست باد خنک البرز می‌رقصد، در دلش می‌گوید: «والله این آمریکائی‌ها چقدر خوش سلیقه هستند، پرچم‌اشان هم قشنگ است!» یک سرباز لندهور آمریکائی چند قدم دورتر با یک مسلسل کوتاه زیر سایه درخت‌ها ایستاده و اصلاً به تیمسار توجهی ندارد. البته تیمسار همیشه با نظامی‌های خارجی رفتار بسیار انسانی دارد و به زیردستانش می‌گوید:

— اگر با این‌ها درست رفتار کردید وقتی به مملکت‌شان برمی‌گردند سفیر کبیر منافع شما هستند پیش ملت‌شان!

تیمسار زیر چشمی سرباز را زیر نظر دارد و وقتی کمی نزدیک‌تر می‌رسد یک سلام دوستانه به زبان انگلیسی که از خانم یاد گرفته تحویل او می‌دهد. سرباز آمریکائی هم که مثل گاو سربریده به درخت‌های باغ زل زده بی‌اعتنا سری تکان می‌دهد.

تیمسار در ورودی مستشاری را باز کرده و پاورچین پاورچین وارد ساختمان می‌شود. هلن، منشی آمریکائی به انگلیسی می‌پرسد:

— با کی کار دارید؟

البته هلن فرمانده کل ساواک را خوب می‌شناسد ولی هیچ وقت به او زیاد رو نمی‌دهد. تیمسار مثل بچه‌هائی که از معلم سوآلی داشته باشند با حجب و حیا به زبان انگلیسی دست و پا شکسته می‌گوید:

— یکشنبه تشریف دارند؟

فرمانده ساواک می‌داند که امروز یکشنبه در دفتر کارش نشسته، چرا که دود غلیظ سیگار برگ او از چند متری همه

را در اطراف خفه کرده، ولی همانطور که همیشه به
زیردستانش هم می گوید:

- ادب همیشه نشانه بزرگی طبع و بلندی مقام انسان است!

در نتیجه ادب حکم می کرد که اول سؤال کند. دخترک
آمریکائی هم در حالیکه یک آدامس بزرگ را در دهانش از
این طرف به آن طرف پرت می کند گوشی تلفن را برمی دارد
و به انگلیسی با صدائی متین می گوید:

- رئیس آمده!

و بعد گوشی را می گذارد و بدون آنکه به تیمسار نگاهی کند،
در سکوت کامل با دست راستش به دری اشاره می کند.
تیمسار که از این همه ادب و تربیت به عیان ذوق زده شده
برای تشکر نیم تعظیمی تحویل هلن می دهد و در حالی که
نیش اش تا بناگوش باز شده مثل موش، بی سروصدا در را باز
کرده و وارد اتاق می شود.

یکشنبه، افسر اطلاعاتی پنتاگون سال هاست در ایران
مأموریت دارد. هیچکس، حتی فرمانده ساواک هم به
درستی نمی داند محدوده فعالیت ها و اختیارات او چیست.
فقط برخی اوقات دستورالعمل های یکشنبه زیر گزارشان
ساواک منعکس می شود، در این موارد می باید نظری را

مستقیماً جویا شد. یکشنبه متوسط القامه و لاغر اندام است و معمولاً کت و شلوارهای گل و گشاد تابستانی به رنگ روشن به تن دارد. فقط چند روزی از سال که هوا خیلی سرد می شود کت و شلوار پشمی می پوشد. موهای نیمه بلند زیتونی و درهم و برهمی دارد، و همیشه با دست آن‌ها را به عقب شانه می کند. چشمان آبی رنگ و بی فروغی دارد.

فرمانده ساواک معمولاً با وی در مرکز مستشاری ملاقات می کند. امروز یکشنبه، روی یک مبل لکتی فرو افتاده، یک سیگار برگ به اندازه بادمجان بم در دهان اش دیده می شود و عین ماشین دودی های شاه شهید شهر ری هی دود می کند. تیمسار خودش اهل دود نیست، و از این وضعیت وحشت دارد، ولی ادب حکم می کند که چیزی نگوید. از اینرو امروز نیز با لبخند و گشاده روئی به فارسی می گوید:

- سلام عرض می کنم. حال شما خوب است؟

یکشنبه که دمی هم به خمره زده، چشمانش به خون نشسته، پک عمیقی به سیگار برگ می زند و در حالیکه هاله ای از دود دور سرش را مثل بخارهای نیروگاه هسته ای فرا گرفته به فارسی و با لهجه غلیظ آمریکائی می گوید:

- خوب! خوب!

یکی از کارهایی که پیش از آمدن به ایران به یکشنبه یاد داده‌اند همین کشیدن حرف‌ها است. یعنی یکی از مستشرقینی که تربیت او را بر عهده گرفته بود به وی یاد داده بود که: «هر وقت چیزی برای گفتن نداری بجای اینکه سکوت کنی حروف و کلماتی بی‌معنا را تا آنجا که می‌توانی بکش.» او به یکشنبه حالی کرده بود که: «ایرانیان حرف زیادی برای گفتن ندارند ولی مرتب دوست دارند و بززند، و از آنجا که زبان فارسی تو آنقدرها قوی نیست و نمی‌توانی پا به پای آن‌ها و راجی کنی سوءظن‌شان را آن‌ا تحریک خواهی کرد.» این مستشرق که تمام عمر را به مطالعهٔ احوالات ایرانیان گذرانده بود به وی گفته بود: «ایرانیان از سکوت وحشت دارند، و اگر در مقابل یک ایرانی مجبور شدی لحظه‌ای سکوت کنی بدان و آگاه باش که هر آنچه بعد از این سکوت تحویل او بدهی در صحت آن شک خواهد کرد.» از سوی دیگر، همان مستشرق به او حالی کرده بود که، «ایرانی‌ها از مشروب‌خواران وحشت دارند؛ هر وقت با ایرانی‌ها وعدهٔ ملاقات داری بهتر است فکر کنند که تو مستی. برای تو احترام قائل می‌شوند چرا که از مست‌ها می‌ترسند!» در نتیجه یکشنبه که نام واقعی‌اش کون برنارد است، هر وقت می‌خواهد مسئلهٔ مهمی را با نظامیان ایران در مستشاری در میان بگذارد یک گیلان و بیسکی روی میز می‌گذارد و حروف بی‌معنا را تا آنجا که بتواند می‌کشد! با

«خوب‌هائی» که امروز تحویل تیمسار داد، و عطر ویسکی اسکاتلندی که فضای دفتر را پر کرده به نظر می‌آید که موضوع خیلی باید مهم باشد. یکشنبه همانطور که با یک دست سیگار برگ عظیم خود را گرفته، و در دست دیگر مقداری ویسکی را روی یخ‌ها می‌چرخاند، با سر به یک صندلی اشاره می‌کند. تیمسار فرمانده مثل بچه‌های خوب و حرف‌گوش‌کن با سرعت به صندلی نزدیک شده، روی لبه آن نشسته و دست‌های‌اش را روی زانوهای‌اش جفت می‌کند.

یکشنبه مثل گرگی که از گرسنگی در باران زوزه بکشد می‌گوید:

- خوب!

البته تیمسار هم از احوال و اوضاع یکشنبه آنقدرها بی‌خبر نیست، با شنیدن «خوب» وی آن‌می‌فهمد که وقت سخنرانی‌اش رسیده. در نتیجه با احتیاط باد کوچکی به غیغ خود انداخته می‌گوید:

- مسئله امنیتی کوچکی پیش آمده.

یکشنبه می‌داند که «مسئله امنیتی» به این معنا است که کاری که می‌بایست انجام می‌دادند درست انجام نشده و گندش

درآمده. ولی از آنجا که کار او سر و سامان دادن به همین دسته گل هاست سری به خردمندی می‌تکاند و می‌پرسد:

- چـی شـده؟

- مسئله فردی به نام سخاوتمند است.

«یکشنبه» که قبلاً با زیردستان تیمسار در مورد حذف فیزیکی خانم سخاوتمند صحبت کرده از قضیه آقای سخاوتمند آگاهی کامل دارد، ولی وانمود می‌کند که از شنیدن نام سخاوتمند یکه خورده. و اینبار بدون آنکه حرف‌اش را بکشد با سرعت می‌گوید:

- مگر تمام نشده؟

- مشکلی پیش آمده.

- چه مشکلی؟

به دلیل آشنائی با خلق و خوی ملت ایران، یکشنبه بخوبی می‌داند که نباید به یک ایرانی حالی کند که بیشتر از او از مسئله‌ای آگاهی دارد. مستشرق عزیز به او حالی کرده که: «اگر به یک ایرانی نشان بدهی که بیشتر از او در مورد مطلبی آگاهی داری تا آخر عمر دشمن خونی تو خواهد شد، در صورتیکه اگر به او بفهمانی که او بیشتر می‌داند، حتی اگر صحت هم نداشته باشد تا آخر افسارش را به دست می‌دهد.»

از این رو «مستر برنارد» معروف به یکشنبه هیچوقت به ایرانی‌ها حالی نمی‌کند که بیشتر از آن‌ها می‌داند. تیمسار که از دنیای مستشرقین و برنارد کاملاً بی‌اطلاع است وقتی مطمئن می‌شود که می‌تواند مشکل را به شخصه برای او تشریح کند عین بچه‌ای که یک «چیستان» برای باباش آورده باشد، با خوشحالی شروع به توضیح «مسئله» می‌کند.

— بله، همانطور که می‌دانید مسئله از کشت کاهو و آندیو شروع شد. یعنی شرکت ۵ قاره که می‌خواست در بخش آذربایجان یک تولیدی بزرگ کشاورزی به راه بیندازد با مشکل آب روبرو شد و ما هم تمام اقدامات را کردیم که آب این شرکت تأمین شود. خصوصاً که ...

در اینجا تیمسار مکث می‌کند و با چشمانی جویا به اطراف اتاق خیره می‌شود. گوئی به دنبال چیزی می‌گردد. و به ناگاه ذوقزده به عکس کوچکی که از شاه روی صفحه اول روزنامه کیهان چاپ شده و روی میز افتاده اشاره می‌کند و پشت خود را کمی صاف کرده و می‌گوید:

— خصوصاً که اعلیحضرت هم بر این مطلب تأکید فرموده بودند!

ولی در دل می‌پرسد چرا تمثال اعلیحضرت در این اتاق روی دیوار نیست. در همین لحظات به یاد می‌آورد که در مستشاری آمریکائی‌ها است و در دل به ساده لوحی خودش کلی می‌خندد.

یکشنبه با شنیدن اسم شاه سرش را آن‌آ به علامت تأیید تکان می‌دهد و یک جرعه بزرگ از گیلان ویسکی به درون حلق سرازیر می‌کند. تو گوئی به سلامتی شاهنشاه می‌نوشد. و همانطور که سرش را مثل بز اخفش به تأیید سخنان تیمسار بالا و پائین می‌برد زیر لب «خوب، خوب هائی» کم صدا هم نثار هم صحبت نظامی خود می‌کند.

تیمسار که از همراهی یکشنبه به عیان جرأت و شهامت گرفته دوباره رشته کلام را به دست می‌گیرد و می‌گوید:

- ولی همانطور که قبلاً هم در گزارش خدمت‌تان گفته بودم یک عده از این دهاتی‌های بی‌سروپای منطقه جمع شدند و داد و فریاد راه انداختند که برای تولید گندم و جو آب کم آورده‌اند. البته دروغ می‌گفتند. شاید انتظار داشتند که نمی‌بایست آب را به تولیدی کاهو و آندیو شرکت ۵ قاره اختصاص می‌دادیم. یک گروهی حتی دست به دامان علیاحضرت شدند. و ...

در اینجا تیمسار باز هم مکث کوچکی می‌کند و کاملاً مشخص است حرفی می‌خواهد بزند ولی دچار تردید شده. در این لحظه صدای مستشرق در گوش یکشنبه مثل توپ صدا می‌کند که می‌گوید: «در ایران زن‌ها را قبول ندارند، حتی اگر همسر اعلیحضرت باشد. در مقابل جمع در ایران هیچوقت از زنان بدگوئی نکن ولی در خلوت همیشه از زنان بدگوئی کن. خصوصاً در مقابل زنان! چرا که بزرگ‌ترین دشمن زنان در ایران خود زنان هستند.» در این هنگام یکشنبه ابروهای کم پشت و بلوطی رنگ خود را بالا می‌برد و با استحکام می‌گوید:

- خانم‌ها برای سیاست مناسب نیستند. ———؟

همین جمله کافی است که حال تیمسار را حسایی جا بیاورد و احساس کند که در محفلی دوستانه نشسته و می‌تواند سفره دل را حسایی باز کند. ولی از ترس ساواک که خودش رئیس آن است می‌ترسد از علیاحضرت بدگوئی کند، در نتیجه به سرعت موضوع را عوض کرده و می‌گوید:

- البته تمام اقدامات لازم انجام شد، دربار هم همکاری‌های حیاتی به عمل آورد. ولی در این میان ...

کلام او را یکشنبه قطع می‌کند و به وضوح معلوم است که از این وراجی‌ها حوصله‌اش سر رفته چون با صدائی دورگه که بوی خماری الکل از آن به گوش می‌رسد می‌گوید:

- سخاوتمند!

- بلی، مستر برنارد.

این بالاترین نشانهٔ ابراز صمیمیت از جانب تیمسار است! چرا که هیچکس بجز او نمی‌داند اسم واقعی این مردک ناشناس چیست. این ابراز صمیمیت از چشم یکشنبه پنهان نمی‌ماند، ولی زیر سیبلی در می‌کند و با یک «خـــوب» بسیار کشیده، به تیمسار حالی می‌کند که بهتر است قبل از اینکه او روی میل خواب‌اش ببرد حرف خود را تمام کند.

تیمسار که با رسیدن به موضوع سخاوتمند دست و پایش را حسابی باز می‌بیند صدا را بلندتر کرده و مثل شمر که قصد بریدن سر تمامی اهالی خیمهٔ امام حسین را داشته باشد با حالتی متغیر صورتش قرمز شده و ادامه می‌دهد:

- این مرتیکهٔ دهاتی و بی‌سروپا که هر چه دارد از صدقهٔ سر اعلیحضرت و انقلاب سفید شاه و مردم دارد به خودش اجازه داد و این موضوع را کشاند به مجلس. در مجلس هم نطق

پشت نطق که من نماینده مردم هستم و از مردم در اینمورد حمایت می‌کنم. یک مشت دانشجوی کمونیست هم ...

در این موقع قرمزی صورت تیمسار به اناری طعنه می‌زند که قطره قطره خون شهیدان ۲۱ آذر جنگ آذربایجان را در آن ذخیره کرده باشند. یکشنبه از دیدن رخسار تیمسار و چشمان دریده او بی‌اختیار جا می‌خورد، ولی باز هم ندای مستشرق در گوشش زمزمه می‌کند: «مردهای ایرانی خیلی ترسو و بزدل‌اند، حتی از زنان این مملکت هم ترسو ترند. ولی نباید احساس کنند که گیر افتاده‌اند چون در آنصورت مثل یک حیوان خونخوار، وحشی و غیرقابل کنترل می‌شوند.» این هنگام یکشنبه برای اینکه میدان را از دست فرمانده نبرد ۲۱ آذر خارج کند به سرعت می‌گوید:

- کمونیست‌ها؟ شما که پدرشان را در آوردید!

این جمله بهمنی است از برف‌های جاودان کلیمانجارو که بر هیمة آتش فوران غیرت تیمسار فرو می‌ریزد. در گوشه لبانش لبخندی کوچک شروع به رقصیدن می‌کند و ادامه می‌دهد:

— در رکاب اعلیحضرت بودیم! آن روزها را هیچوقت فراموش نمی‌کنم که ...

یکشنبه می‌داند که اگر داستان مبارزات تیمسار با فرقه دمکرات آغاز شود کار تا نیمه‌های شب ادامه خواهد داشت. و از آنجا که قرار است شب را میهمان یکی از بانوان بسیار خیر و مهربان شمیرانات باشد، تیمسار با وراجی‌هایش مجلس عیش را از دست او خواهد گرفت. از اینرو با سرعت می‌گوید:

- خوب!

این خوب از آن خوب‌ها است. یعنی جان بکن حرفت را بزن. تیمسار هم آنآ سینه را صاف کرده و ادامه می‌دهد:

- اول خواستیم تهدید کنیم فایده‌ای نداشت. این مردک از آن دهاتی‌هایی است که اصلاً فهم و شعور تهدید شدن هم ندارند. هر کار کردیم که بفهمد تهدیدش می‌کنیم نفهمید. بعد قرار بر این بود که تصادف رانندگی ایجاد کنیم ولی دیدیم که ممکن است جان سالم به در ببرد. دیدیم شاید چیز خورش بکنیم ولی اصلاً خارج از خانه و مجلس غذا نمی‌خورد. خوراکش هم شب و صبح چلوکباب است!

در این موقع یکشنبه با تعجب در جای می‌جنبد و می‌گوید:

- چلوکباب!

— بله مستر یکشنبه. فقط چلو کباب. شام‌اش را هم از چلو کباب‌های نهار از مجلس با خودش می‌برد به خانه.

صدای مستشرق در گوش یکشنبه می‌پیچد، «ایرانی‌ها همه عاشق چلو کباب‌اند، و فکر می‌کنند که همه دنیا هم باید از چلو کباب خوش‌شان بیاید. در ایران می‌توانی افرادی بیابی که به دین و مذهب و امامان‌شان، حتی به خاک کشور و پرچم‌شان هم بی‌اعتنا باشند. به همه چیز و همه کس در این کشور می‌توانی اهانت کنی، جز به چلو کباب!» ولی یکشنبه از چلو کباب متنفر است، و در دل می‌گوید: «همان بهتر که این مردک دهاتی بمیرد!»

تیمسار آناً ادامه می‌دهد:

— در نتیجه راهی نمانده بود مگر اینکه مأموری را بفرستیم مجلس و او را تحت‌الحفظ ببریم به یک محل امن و ترتیب کار را بدهیم. اینکار را هم کردیم، اول کتک حسابی نوش‌جان کرد و بعد هم او بردیم به جاده چالوس و با ماشین از بالای دره پرتش کردیم پائین. ولی من نمی‌دانم چه شد، مثل اینکه هزارتا جان دارد! زنده مانده و ژندامری هم او را پیدا کرده و فرستاده به دیوانه‌خانه لاهیجان. ما هم در فکر هستیم که ببینیم به چه ترتیبی می‌توان از شرش خلاص شد!

یکشنبه با خود می گوید «این جماعت چقدر کودن و خرفت‌اند. چرا اول با گلوله نزدند در ملاحش و بعد با ماشین به دره بیاندازش؟» ولی حالا دیگر برای این حرف‌ها دیر شده. باید چاره‌ای اندیشید. از همه مهم‌تر اینکه سخاوتمند امروز می‌داند از طرف ساواک تحت تعقیب است و زنده ماندن او عملاً مشکل‌پزگی ایجاد خواهد کرد. به همین دلیل یکشنبه سر را به جانب تیمسار که متفکرانه به او خیره مانده برمی‌گرداند و می‌گوید:

- حالا سریعاً باید ترتیب کار را بدهید!

- بله، افسری را که مسئول این پرونده بوده به دیوانه‌خانه لاهیجان می‌فرستیم تا کار را شخصاً تمام کند.
- ولی دیگر نباید اسمی از ساواک در میان باشد.

جمله یکشنبه مثل یک سطل آب یخ بر هیکل تیمسار می‌نشیند. در ذهن وی مسئله به این صورت حل شده بود که سرگرد سپهر با کارت ساواک وارد دیوانه‌خانه لاهیجان می‌شود؛ سخاوتمند را تحویل می‌گیرد؛ و در راه بازگشت به تهران دوباره از همان کوه او را پرت می‌کند پائین. به این امید که اینبار دیگر بمیرد! ولی مثل اینکه یکشنبه نظر دیگری دارد. تیمسار با تعجب می‌پرسد:

- پس چطور باید وارد دیوانه‌خانه شد؟

یکشنبه با بی حوصلگی از کوره در می‌رود و با صدائی که بیشتر به فریاد نزدیک است تا حرف عادی می‌گوید:

- برای من مهم نیست چطور! اگر یک‌بار دیگر در اینمورد و یا زن سخاوتمند اسمی از ساواک آورده شود گزارش به مقامات بالا می‌رسد. حتی آگاهی هم به دنبال مسئله افتاده، و شما نمی‌توانید جلوی رشیدنیا را بگیرید! شما که حق ندارید «امنیت مملکت» را به این سادگی خدشه‌دار کنید. فکر کرده‌اید اگر این آدم از دیوانه‌خانه فرار کند و به گروه‌های کمونیستی بپیوندد، یا از کشور خارج شده برای خبرنگاران در مطبوعات غرب میدان‌داری کند چه شرایطی درست می‌شود؟

تیمسار در مدت زمانی که یکشنبه را می‌شناخت چنین تحکم و استحکامی هیچگاه از او ندیده بود. خماری الکل، «خوب، خوب‌های» کشیده، ولنگاری‌های ظاهری، پک‌های عمیق به سیگارهای بوگندو و... دیگر در کار نبود، اینبار فریاد تحکم‌آمیز یک افسر سازمان سیا در گوش‌های تیمسار طنین می‌انداخت که برای تعیین سیاست‌های عمومی کشور پای به این مملکت گذاشته بود! از تصور اینکه در پشت این دیوار دود و الکل آدمی با این تحکم و قاطعیت قائم شده باشد، بند دلش به لرزه افتاد، ولی از آنجا که در برابر اقتدار و تحکم

کاری جز سلام نظامی یاد نگرفته بود، بی اختیار از جای بلند شد، پاها را محکم به هم کوبید و گفت:

- امر بفرمائید!

یکشنبه که از دست حرکات مسخره این تیمسار زپرتی عصبانی شده با فریادی باز هم بلندتر ادامه می دهد:

- سخاوتمند و همسرش امروز نوع امنیتی ۱۰ هستند.

تیمسار از شنیدن شماره ۱۰ سرش به دوران می افتد. این شماره نشان می دهد که هدف یعنی سخاوتمند و زن او حتماً باید نابود شوند، بدون آنکه حتی اثری از آن‌ها باقی بماند و بدون آنکه افرادی از طرف شهربانی یا ساواک رسماً در ارتباط با قتل آن‌ها قرار گیرند! این شماره معمولاً در مورد شخصیت‌های سیاسی رده‌های خیلی بالا مورد استفاده قرار می گیرد. تیمسار از خود می پرسد: «سخاوتمند چرا شماره ۱۰ شده؟» یکشنبه مثل اینکه این سؤال را در چشمانش می خواند؛ از جای بلند شده، خاکه سیگارهایی که بر لباسش ریخته می تکاند، ته لیوان ویسکی را سر می کشد و با صدائی که دوباره آرامش کسل کننده خود را باز یافته می گوید:

— عملکرد شما این مسئله را از مورد ۲ به ۱۰ رساند. مرخص هستید!

تیمسار مثل یک آدم کوکی به جانب در قدم بر می‌دارد و بدون آنکه لبخند همیشگی و خنک خود را تحویل هلن بدهد، در بهت و تعجب از دسته گلی که به آب داده به طرف ساختمان مرکزی و دفتر خود به راه می‌افتد.

سرگرد رشیدنیا اتوموبیل قرمز رنگ خود را کنار خیابان پارک می‌کند. از ماشین پیاده شده زیر سایه درختان کهنسال قدم می‌زند. هر از گاه چون دیوانگان از خود چیزی می‌پرسد و بعد سر را به علامت تأیید و یا تکذیب در جهتی به حرکت در می‌آورد. برای او هنوز محرز است که سخاوتمند در داستانی عاشقانه اسیر شده و اینکه تمام این ماجرا از همانجا باید آب بخورد. ولی امروز مسئله‌ای پیش آمده که نمی‌تواند آن را به دنباله تزیلی خود بچسباند. امروز جناب سرهنگ، رئیس آگاهی به او گوشزد کرد که بهتر است دست از تعقیب قضیه بردارد! البته جناب سرهنگ می‌داند که رشیدنیا دست از تعقیب هیچ مسئله‌ای در زندگی برنداشته، و برای همین هم به او گفته بود: «جانم، هم قطار! اینهم

مسئله‌ای است که بالاخره حل خواهد شد. زیاد بر این موضوع پافشاری نکن. یک مرخصی چند هفته‌ای لازم داری که با خانم شهلا چراغی بروید اروپا گشتی بزنید، ترتیب‌اش را برایت می‌دهم! ولی همین پیشنهاد کافی بود که شم پلیسی رشیدنیا به شدت تحریک شود. تغییر رفتار جناب سرهنگ از نظر رشیدنیا غیرقابل قبول بود. اصلاً از وقتی که جناب سرهنگ به او پیشنهاد «مرخصی» داد، کاملاً عصبی شده. و بی‌دلیل مثل سگ هرزه مرس به این و آن می‌پرد و فحش‌های رکیک می‌دهد!

آدرس خانه‌ای را که خانم سخاوتمند در مورد آن صحبت کرده بود با هزار دردسر به دست آورده! با خود می‌گوید: «بهتر است هر چه زودتر از مرخصی استفاده کرده، بروم شمال و این خانه را از نزدیک ببینم.» بعد به یاد نصیحت‌های جناب سرهنگ می‌افتد و با خود می‌گوید: «نکنند او هم با سخاوتمند دست‌اش توی یک کاسه باشد. ممکن است هر دو قصد دارند در این خانه به دور از شر اهل و عیال بساط خوشگذرانی بپا کنند!» بعد از خود می‌پرسد: «این دو از کجا یکدیگر را می‌شناسند؟» در دست همین افکار شیطانی اسیر است که به یک‌باره به خود نهیبی زده می‌گوید: «خجالت نمی‌کشی! اگر جناب سرهنگ هم دست‌اش با سخاوتمند توی یک کاسه باشد هیچ فرقی برای یک افسر وظیفه‌شناس نخواهد کرد. بلند شو و این مردک را هر چه

زودتر پیدا کن.» رشیدنیا به دنبال این «نهییب»، سوار ماشین شده با سرعت به سوی شمال حرکت می‌کند، می‌رود تا خانه‌ای را که خانم سخاوتمند از آن صحبت کرده بود، در حومه شهر لاهیجان از نزدیک ببیند!

لاهیجان هنوز در خواب است و تا صبحدم راه‌درازی در پیش دارد. اتوموبیل قرمز رنگ سرگرد رشیدنیا در مقابل درب ورودی یک هتل در مرکز شهر متوقف می‌شود. سرگرد از شدت خستگی چشمانش می‌سوزد، با خود می‌گوید بهتر است چند ساعت بخوابم. دربان خواب‌آلود هتل از لای پلک‌های نیمه‌بسته یک افسر شهربانی را می‌بیند که پای به درون سرسرا گذاشته، دست و پایش را گم می‌کند و دوان دوان به سراغ مدیر که در اتاقی کوچک پشت دفتر خوابیده می‌رود، و با هول و هراس فریاد می‌زند:

- بابا بلند شو! پلیس آمده!

صاحب هتل که هفت پادشاه را خواب می‌بیند، از فریاد او از جای می‌پرد!

- چی شده؟

- پلیس! پلیس!

- پلیس!؟

پیرمرد با لباس خواب از رختخواب بیرون می‌پرد. در تاریکی کورمال کورمال به دنبال عینک‌اش می‌گردد و در همان حال می‌پرسد:

- چی شده؟ دزد آمده!

- نه بابا جون! پلیس آمده!

- می‌دانم پلیس آمده. چرا آمده؟

در مقابل سؤال صاحب‌هتل پسرش کمی مکث می‌کند. در واقع تا به حال این سؤال را از خود نپرسیده بود. با خود می‌گوید: «شاید از پلیس باید می‌پرسیدم چرا آمده.» به همین دلیل به سرعت از اتاق صاحب‌هتل بیرون می‌آید و در مقابل پیشخوان چهره به چهره سرگرد رشیدنیا می‌شود که با چشمانی خواب‌آلود به او خیره مانده. از چشمان سرگرد می‌ترسد؛ سؤال را هم فراموش می‌کند. در نتیجه عقب‌گرد می‌کند تا به اتاق صاحب‌هتل بازگردد. سرگرد رشیدنیا که می‌بیند دربان باز هم دارد در می‌رود با صدائی محکم می‌گوید:

- ایست!

بند دل دربان پاره می‌شود. در جا خشک‌اش می‌زند. بعد با حالتی نزار روی به جانب سرگرد بر گردانده می‌گوید:

- بله!

- اتاق داری!

- اتاق؟!

سرگرد رشیدنیا که از شدت عصبانیت آن روی سگ‌اش بالا آمده فریاد می‌زند:

- آره مرتیکه اتاق. مگر اینجا هتل نیست؟

- چند تا می‌خواین؟!

رشیدنیا با وجود خستگی فراوان به سختی جلوی خنده‌اش را می‌گیرد.

- چندتا؟ مگر یک نفر چند تا اتاق می‌خواهد؟

- یکی طبقه اول داریم، سه تا طبقه دوم، توی باغ هم ...

- سه دیگه! یکی از همان‌ها که داری بده به من!

سرگرد زیر لب با خود می‌گوید، «دارلمجانین است اینجا!»
دربان با ذوق و شوق روی به جانب سرگرد کرده می‌گوید:

- نه دارلمجانین اینجا نیست! اگر بخواهی دیوانه‌خانه بروی،

ته همین خیابان چند کیلومتر که رفتی می‌رسی به یک در

بزرگ، زنگ می‌زنی، ...

- احمد خفه شو!

صاحب هتل که بالاخره عینک خود را پیدا کرده، بالباس خواب سراسیمه از در پشتی سروکله اش پیدا شده.

- جناب سرهنگ می بخشید! بنده زاده است! دور از جان شما خل وضع است. فرمایشی داشته باشید!

- یک اتاق می خواستم!

- امر بفرمائید! احمد چمدان جناب سرهنگ را بیر اتاق شماره ۲.

- چمدان ندارم!

احمد که خود را آماده می کرد تا به دنبال چمدان رشیدنیا برود، با شنیدن این جمله آنآ برمی گردد و می گوید:

- باباجون یادته اون خانمه که شب آمد، گفت چمدان ندارم! بعد هم از پله ها اینطور، اینطور می رفت بالا! یادته؟

احمد، پسر هتل دار در این لحظه شروع می کند به فر دادن و قمیش آمدن، چشمکی هم به سرگرد رشیدنیا می زند که با چشمان پف کرده به او خیره مانده.

صاحب هتل دیگر آن روی سگ‌اش بالا آمده. با فریاد دلخراشی کلید اتاق شماره ۲ را روی میز می‌کوبد. یک چماق میخ‌دار که پشت دکه افتاده برمی‌دارد و می‌گذارد به دنبال احمد. پسرک در را باز کرده به باغ هتل می‌گریزد و فریاد زنان می‌گوید:

- وای وای نجات! وای وای نجات!

فریاد صاحب هتل هنوز از حیاط به گوش می‌رسد:

— پدر سوخته! آبروی منو بردی، می‌کشمت. می‌دمت به دکتر دیوانه پدرتو دربیاره!

سرگرد هم بی‌توجه به جریانات خانواده خوشبخت، کلید اتاق شماره ۲ را برداشته از پله‌ها بالا می‌رود. ولی همه این جریانات از چشمان تیزبین یکی از ساکنان هتل پنهان نمانده. و زمانیکه رشیدنیا در مقابل در اتاق شماره ۲ می‌ایستد، شم «آگاهی» به او می‌گوید که لای درب اتاق شماره ۱ باز است! و در تاریکی شب دو چشم کنجکاوی که حرکات او را زیر نظر گرفته برق، برق می‌زند.

زمانیکه سرگرد به درون اتاق خود می‌خزد و صدای چرخش کلید در قفل به گوش می‌رسد، «علی ترکه» نیز در اتاق شماره ۱ را به آرامی می‌بندد. برای او «برق» لباس شهربانی در تاریکی‌های راه پله هتل یادآور روزهای تلخ بازداشتگاه است، روزهایی طولانی که سنگینی خاطرها، آنها را هر روز طولانی‌تر هم می‌کند. «علی ترکه» با خود می‌اندیشد، «مثل اینکه هزار سال زندگی کرده‌ام!» بعد به فکر فرو می‌رود. «این سرگرد شهربانی اینجا چه می‌خواهد؟» مطمئن است که شهربانی با او کاری ندارد، چرا که ساواکی‌ها را همیشه با لباس شخصی به سراغش می‌فرستادند. یک بار پس از آنکه چندین روز در بازداشتگاه پوست از تنش کنده بودند، یک سرهنگ ساواک با لحنی پدرانانه به او گفته بود:

- پسر! می‌دانی چرا ما یونیفورم به تن نمی‌کنیم؟

و بدون آنکه منتظر جواب «علی ترکه» بماند، ادامه داده بود:

- برای اینکه ما مردمی هستیم، برای مردم زحمت می‌کشیم. برای آبادی این مملکت و آرامش این مرز و بوم ...

و علی ترکه در حالیکه با دست لرزان قطره خونی را که از بینی‌اش به پائین می‌خزد از پشت لبانش می‌دزد در دل

می گوید، «اینجوری که حرف می زنی حرامزاده تر از وقتی می شوی که مردم را به زیر مشت و لگد می گیری!» ولی امشب ندائی در قلب علی ترکه فریاد می زند که، «خبری شده!» قلب او که سالها در انتظار ندائی از جانب اردوگاه شرق در گوشه این اتاقک پوسیده بود، امشب بدون هیچ دلیلی به طپش افتاده. تو گوئی خبر خوشی از راه رسیده.

هنوز تیغ آفتاب نزده که، «علی ترکه» زودتر از روزهای دیگر از هتل بیرون می زند. دیشب از وحشت سینه به سینه شدن با یک افسر شهربانی در دالانهای هتل، خواب برای اش کابوس شده بود. حال که کشور گام به گام به سوی بحران سیاسی می رود، از اینکه به دست شهربانی گرفتار آمده، و مأموریت اش در راه تعالی اردوگاه شرق نیمه تمام بماند قلب اش را به درد می آورد. با خود می گوید، «بهتر است چند روزی همه کشیک های دیوانه خانه را بگیرم و همانجا هم بخوابم.» نمی داند افسر آگاهی در اتاق بغلی او در هتل به دنبال چیست، ولی در دل خدا خدا می کند که هر چه زودتر شرش را کم کند.

علی ترکه با سرعت به سوی دیوانه خانه در حرکت است، و با در ورودی فقط چند گام فاصله دارد که با صحنه عجیبی

روبرو می‌شود. فردی تنومند با ریش و سبیل نتراشیده و موی پریشان و آشفته دم در نشسته. زیرپیراهنی رکابی و زیرشلواری راه‌راه بر تن دارد، و بر صورت‌اش آرایش زنانه‌تندی به چشم می‌خورد. ماتیک قرمز رنگ او از چند متری در برق آفتاب صبحگاهی عین ماه شب چهارده می‌درخشد. و کرم‌پودرهائی که به صورت زده، شیار عمیقی را که در گونه‌اش است او دیده می‌شود بیشتر به نمایش می‌گذارد. فرد تنومند سخت به خود می‌پیچد، گویا درد می‌کشد؛ به پشم‌های سینه‌اش چنگ می‌زند، و مثل دختر بچه‌ها پشت سر هم جیغ می‌کشد. علی‌ترکه در دیوانه‌خانه مناظر و رخدادهای عجیب کم ندیده، ولی این صحنه حتی برای او هم تازگی دارد. با نگاهی کارشناسانه به فرد تنومند خیره می‌شود، و با تحسین فراوان می‌گوید: «چه دیوانه‌ای!»

شرایط امنیتی که پس از دیدار جناب فرمانده با یکشنبه اضطراری شده بود، الزاماً می‌بایست انتقال سرهنگ سپهر به درون دیوانه‌خانه را به دنبال آورد. خصوصاً که ناآرامی‌ها در کشور شدت گرفته و هیاهوی شبانه در بعضی شهرها به راه افتاده. از روزی که یکشنبه بر سر سخاوتمند داد و فریاد به راه انداخت، تیمسار شب‌ها از ترس بلشویک‌ها خواب‌اش نمی‌برد. واحدهای عملیاتی ساواک برای ورود سرهنگ سپهر به دیوانه‌خانه و قتل نماینده مجلس نقشه‌های مختلف

ارائه کرده بودند، ولی کارشناسان همگی معتقد بودند که بهترین راه جا زدن عنصر نفوذی به عنوان یک دیوانه بی خطر است. دیوانه‌ای بدون کارت شناسائی، بدون نام و مشخصات، و خلاصه بدون هیچ مدرکی که او را به ساواک و نیروهای انتظامی مربوط کند. با این وجود، پوشاندن لباس زنانه بر اندام سرهنگ سپهر کار مشکلی بود، در هیچیک از فروشگاه‌های لباس زنانه چیزی پیدا نشد تا سرهنگ سپهر را با آن عضلات پیچ‌درپیچ و گردن کلفت بتوان در آن فروکرد. تا اینکه، یکشنبه با شناختی که از اهمیت نقش زیرپیراهن رکابی و زیرشلواری راه‌راه در فرهنگ ایرانیان داشت، این مدل را پیشنهاد کرد، مدلی که به سرعت از طرف جناب فرمانده ساواک نیز مورد تصویب قرار گرفت.

انتقال سرهنگ سپهر با این ظاهر عجیب و غریب به درون حصار دارالمجانین همانطور که یکشنبه نیز حدس زده بود بدون هیچ اشکالی صورت گرفت. از همان لحظات نخست، تمامی دیوانگان احترام فوق‌العاده‌ای برای تازه وارد قائل شدند. سرهنگ سپهر از ایفای نقش خود خیلی راضی بود، هر گاه دوست داشت عریده می‌کشید، خود را اینور و آنور می‌زد، و زمانی که خسته می‌شد در لباس شوالیه محترم فرومی‌افتاد. حساب به کسی پس نمی‌داد. اگر هم خیلی ناراحت می‌شد، یکی از آن مشت‌های آهنین حواله چانه

دیوانه نگون بختی می کرد که در اطرافش می جنیید. طی یکی دو روز، حتی برق دیوانگی نیز در چشمان سرهنگ سپهر شروع به درخشیدن کرده بود. جناب رئیس شخصاً احوالات این بیمار عجیب را دنبال می کرد، و در گزارش مفصلی دیوانگی و جنون خشونت وی را مورد تأیید علمی قرار داده بود. همه دیوانگان به تازه وار می گفتند سکینه فرنگی، و بالاخره دکترها هم پرونده سرهنگ سپهر را با همین اسم به ثبت رساندند. به این ترتیب سکینه فرنگی در عرض چند روز تبدیل شد به عضوی فعال از جامعه دیوانگان لاهیجان.

پس از تشکیل پرونده، رئیس بیمارستان دکتر سرفراز را به گوشه کشاند و گفت: «سکینه فرنگی بیمار است؛ کارهای اش بعضی اوقات به آدم های عادی می ماند. اول مشکوک شده بودم که شاید فیلم بازی می کند. ولی بعد دیدم نه! این مردک دیوانه واقعی است. چند شخصیتی است؛ مواظب باشید! شاید خطرناک باشد.» از آنجا که علی ترکه اولین کسی بود که با سکینه فرنگی برخورد چهره به چهره داشت، از باغبان باشی گرفته تا جناب رئیس همگی او و بیمار جدید را در ذهن شان به هم مرتبط کرده بودند. هر کس سکینه فرنگی را در بیمارستان می دید بی اختیار به یاد علی ترکه می افتاد. و حتی دکتر سلحشور هم خود را ملزم

می‌دید که تمامی اطلاعات در بارهٔ سکینه‌فرنگی را در اختیار علی‌ترکه قرار دهد.

سرهنگ سپهر هم به نوبهٔ خود توانسته بود با دیوانه‌بازی به هر گوشهٔ تیمارستان سر بزند. همهٔ اتاق‌ها، نهارخوری، آشپزخانه، توالت‌های زنانه و مردانه، اتاق‌های معاینه، بهداری همه و همه را خوب می‌شناخت. و از آنجا که دیوانه بود، کسی کاری با او نداشت. در عرض چند روز فهمید که سخاوتمند را کجا خوابانده‌اند، و طی همین مدت احساس احترام دیوانگان به تدریج رنگ ترس و وحشت از او می‌گرفت. خشونت رفتارش همه را ترسانده بود، حتی جناب رئیس از او می‌ترسید. دکتر سرفراز ساواکی‌ها را خوب می‌شناخت، و نمی‌فهمید چرا در دیوانگی‌های سکینه‌فرنگی چیزی می‌بیند که پیوسته او را به یاد ساواکی‌ها می‌اندازد. از خودش خنده‌اش گرفته بود، و هر بار که این مسئله را حل‌اجی می‌کرد، ارتباطی بین سکینه‌فرنگی با ساواک نمی‌یافت. تا اینکه یک روز بر حسب اتفاق سرهنگ سپهر را هنگام دیوانه‌بازی‌های معمول کنار تخت سخاوتمند غافلگیر کرد، اینجا بود که به سکینه‌فرنگی حسابی مشکوک شد.

چند روزی بود که سخاوتمند تحت معالجه قرار داشت، ولی هنوز از کوما خارج نشده بود. دکتر سرفراز آن روز کشف کرده بود که سکینه‌فرنگی بجای فوتبال با هم‌قطاران و پینگ‌پونگ و والیبال مرتب حوالی تخت سخاوتمند اینور و آنور می‌رود. سکینه هم ساواکی قابلی بود؛ خیلی زود فهمید که طرف به رفتارش مشکوک شده. از این به بعد یک بازی شطرنج حساس بین او و دکتر سرفراز شروع شد. علی‌ترکه به این نتیجه رسید که ارتجاع و نیروهای امپریالیستی قصد دارند مبارز راه کارگر و سفیر اردوگاه شرق را به قتل رسانده، انقلاب خلق‌های ستم‌دیده را متوقف کنند. سرهنگ سپهر هم که از پرونده امنیتی سرفراز بی‌خبر بود، او را یک دکتر شهرستانی فضول می‌دید که می‌خواهد از همه چیز سر در بیاورد و چوب لای چرخ امنیت کشور بگذارد. از این مرحله برای علی‌ترکه مسجل شده بود که سکینه‌فرنگی دیوانه نیست؛ تمام مدت زاغ‌سیاه مریض جدید را چوب می‌زد.

دود سیگار برگ فضای اتاق را پوشانده؛ صدای ترق‌ترق یخ‌هائی که به دیواره لیوان کریستال «یکشنبه» می‌خورد گوش را نوازش می‌دهد. دو مأمور ساواک با لباس‌های مبدل کنار در ایستاده، و عین اسبی که به نعل‌بندش زل بزند به یکشنبه

خیره مانده‌اند. پلک بر هم نمی‌زنند. لباس‌هائی مندرس و پاره‌پاره بر تن دارند، ولی یادشان رفته ساعت‌های سیکوی نوئی را که به دست کرده‌اند پنهان دارند؛ با هر حرکت نور آفتاب برق ساعت‌ها را بر دیوارها می‌دواند. برآمدگی اسلحه کمری از زیر کت یکی از آنها به وضوح به چشم می‌خورد؛ و آن دیگری مرتب گردنش را با دست چپ می‌خاراند.

- خوب، خوب!

یکشنبه مثل تارزن‌هائی که قبل از شروع آهنگ چندنت می‌زنند تا کوک ساز را آزمایش کرده باشند، یک جفت «خوب» حسابی تحویل می‌دهد. و از آنجا که کوک ساز به نظرش مناسب می‌آید، شروع می‌کند به نواختن:

— خانم سخاوتمند زن تنهائی است؛ مادر شوهرش با اوست. نه؟ اگر دزد بیاید و قالی و قالیچه این زن تنها را بدزدد، ممکن است خانم از خودش عکس‌العملی نشان بدهد، نه؟ دزد هم مجبور می‌شود برای حفظ خودش کلک او را بکند، نه؟

یکشنبه سؤال نمی‌کند؛ جواب می‌دهد. صدای مستشرق در گوش‌اش می‌خواند: «ایرانی‌ها عاشق دو چیزند، طلا و قالی».

اگر فکر کنند طلا و قالی‌شان در خطر است دست به هر کاری می‌زنند.» پرونده گزارش ساواک که دل و روده‌اش روی میز یکشنبه ولو شده می‌گوید سخاوتمند دو ماه پیش چند طاقه فرش ریزنقش و گرانقیمت تبریز خریده. پس دزد می‌تواند به طمع این‌ها بیاید، و اتفاقاتی در خانه سخاوتمند بیافتد. ساواکی‌ها سراپا گوش‌اند، درس‌شان را خوب بلدند؛ جرأت نمی‌کنند حرف یکشنبه را قطع کنند. مردی که گردن‌اش را می‌خاراند بالاخره جسارت کرده و می‌گوید:

- فرش‌ها را می‌دزدند!

- آفرین!

- خانم هم با دزدها درگیر شده به قتل می‌رسد!

- احسنت!

- فرش‌ها رو چکار می‌کنند؟

صدای مستشرق در گوش یکشنبه می‌پیچد: «برای ایرانی‌ها همه چیز را باید توضیح بدهی، اصلاً حوصله فکر کردن ندارند. فکر کردن را اتلاف وقت می‌دانند. لذت بزرگ زندگی آن‌ها فرمانبرداری است. اگر فرمان بدهی که فکر کنند از تو متفرد می‌شوند. فقط به آن‌ها دستور بده. خوشحال می‌شوند، ترا ستایش می‌کنند، مجسمه‌ات را...»

یکشنبه گلو صاف کرده و با صدای رسای یک فرمانده
عملیاتی عربده می کشد:

- فرش‌ها می‌برند به مال‌خر می‌فروشند؛ نشانی مال‌خر را هم
می‌دهند به آگاهی تا برود و فرش‌ها را پیدا کند. بقیه قضیه
هم به آگاهی مربوط می‌شود. فهمیدید؟!

لبخند رضایت بر لب ساواکی‌ها می‌دود. یکشنبه هم گیلان
ویسکی را یک نفس سر کشیده، به زبان انگلیسی چند تا
فحش چارواداری نثار زمین و زمان می‌کند، و با صدای بلند
تشر می‌زند:

- مُرخص ایدا!

دو ساواکی تعظیمی کرده، عقب عقب از در بیرون می‌روند و
با هِلن منشی مستشاری برخورد می‌کنند که هنوز با آن
آدامس یک‌منی که در دهان انداخته مشغول ور رفتن است.
هِلن در پاسخ به لبخند شیرینی که صورت ساواکی‌ها را
نقاشی کرده، نگاه تمسخرآمیز و تندی تحویل‌شان می‌دهد.
از روزی که پای به این مملکت گذاشته از هر چه مرد است
بیزار شده. زیر لب می‌گوید: «این ایرانی‌های ترسو و
وحشی! عین سگ لاس و ولگرد صبح تا شب دنبال زن‌ها

له‌له می‌زنن، شب‌ها هم یا نماز می‌خونن، یا قربون صدقه ننه جان‌شان می‌روند، یا بارفقا کنار منقل تریاک پیژاما می‌پوشند و تا صبح چرت می‌زنند؛ بعضی هاشون هم هر دو کار را می‌کنند.» هلن با خودش می‌گوید: «اگر این حقوق کلان را به من نمی‌دادند یک دقیقه توی این کثافت‌دانی بند نمی‌شدم. در این مملکت آدم زندگی نمی‌کند. مخصوص هم این‌هاست.» هلن در حالیکه با این افکار دست به گریبان است به ساواکی‌ها خیره مانده و نگاهش هر لحظه تندتر و سخت‌تر می‌شود، تا جایی که هر دو ساواکی ترش می‌کنند، و بدون خداحافظی از در بیرون می‌روند.

- دیشب صدای انقلاب را شنیدید؟
- نه با خانم و بچه‌ها رفته بودیم دهات اطراف. کدام انقلاب؟ چه خبر بود مگر؟

سرکار استوار تازه فهمید که سرگروهان به خودش اجازه داده از انقلاب حرف بزند. بند دلش پاره می‌شود.

- این مزخرفات چیه می‌گی سرگروهان؟ انقلاب چیه.

سرگروهان با همان لهجه تند شمالی می‌گوید:

– سرکار جان! اعلیحضرت خودشون در تلویزیون گفته بودن صدای انقلاب رو شنیدن. من که زبانم لال از این گه خوری ها نمی کنم.

– حالا این صدای انقلاب چی هست؟

– والله تا اونجا که من فهمیدم، شب که میشه چند نفر میرن بالای پشت بام الله اکبر می خونن!

– خوب که چی بشه!

– حکومت اسلامی می خوان!

– مگر حکومت ما اسلامی نیست؟

– والله از شما چه پنهون، اونو من نمی دونم!

سرکار استوار که از این مکالمه حوصله اش سر رفته، سرگروه بان را با انقلاب در حیاط رها کرده، به پشت میز پاسگاه می خزد و محکم بر صندلی می نشیند. صندلی کهنه لهستانی زیر سنگینی هیکل اش برای هزارمین بار ناله جان سوزی تحویل می دهد. ولی فکر و ذکر سرکار استوار جای دیگری است. کاغذهای روی میز را اینور و آنور می کند، چند نامه اداری بی اهمیت رسیده. ولی هنوز مرکز در مورد وضعیت دیوانه ای که خودش را نماینده مجلس جا زده دستوری نفرستاده. دلش به شور افتاده، با خودش می گوید، «اگر این مردك واقعاً نماینده مجلس باشد چی؟» بعد زیر لب پوزخندی می زند و به شوخی می گوید: «تو هم

انقلاب کردی سرکار! با اینحال فکر می‌کند بد نیست سری
به دیوانه‌خانه بزند:

- سرگروهان جیب رو آماده کن بریم به سر دیوانه‌خانه!

- بچشم سرکار!

جیب پاسگاه از در دیوانه‌خانه وارد می‌شود. به سوی
ساختمان مرکزی رهسپار شده، و چرخ‌های اش با صدائی
خشک بر شن‌های محوطه می‌دود. طبق معمول لشکری از
کنجکاوان و دیوانگان هلهله‌کنان در اطراف جیب می‌دوند و
شور و هیجان فراوانی پیا شده. بجز فولکس آقای رئیس،
جیب تنها وسیله نقلیه است که شانس ورود به درون محوطه
را دارد. به همین دلیل به عنوان نوعی آتراکسیون همیشه مورد
استقبال همگانی قرار می‌گیرد. ولی پس از ماجرای جر
خوردن برزنت جیب، سرگروهان که از دیوانگان دل
خوشی نداشت، وحشت عظیمی از اینان پیدا کرده. آشکارا
رنگ از رخسارش پریده، دستپاچه شده و چشمانش دو دو
می‌زند. در عوض سرکار استوار همیشه از این باغ خوشش
آمده. در هر فرصتی به سرگروهان می‌گوید: «این باغ خیلی
خرم و شادابه؛ دلم می‌خواد خدا چنین باغی نصیب‌ام کنه!»
سرگروهان هم همیشه جواب داده: «البته سرکارجان، بدون
این دیوانه‌هاش، ها!» جیب در برابر ساختمان می‌ایستد و

سرکار استوار پیاده شده، به سرگروهان می گوید منتظرش بماند. سرگروهان آنرا یک زنجیر بلند که از قبل آماده کرده به دست می گیرد و در اطراف جیب به حالت تدافعی شروع به گشت زنی می کند. هر از گاه هم بخیه‌هایی که پینه‌دوز محله به برزنت زده با دست بررسی کرده، چند ضربه با زنجیر به گلگیر جیب می کوبد، با اینکار صدای گوشخراشی ایجاد می‌شود، و کنجکاوها را از نزدیک شدن منصرف می‌کند.

خماری سرظهر بدجور به جان آقای رئیس افتاده. پشت میز نشسته و به کاغذها خیره مانده. سیگاری بر لب دارد، ولی پیک نمی‌زند. صورتش را در دود سیگار پنهان کرده، و به عادت همیشگی فیلتر را با غیظ در دهان می‌جود. رخسارش مهتابی شده، و دانه‌های درشت عرق از سروکولش سرازیر است. دیشب مشغول چرت زدن بود که هیاهوی الله اکبر یک متر او را از جا پراند. با عجله به حیاط دوید. اول فکر کرد سرکوچه دعوا شده، بعد دید صدا بیشتر از دعوای عادی است. با خود گفت حتماً دهاتی‌ها سرزمین و آب با هم کتک کاری می‌کنند. ولی وقتی دید دو تا از دخترهای آتشپاره محله روی پشت‌بام رفته و غش‌غش می‌خندند و هی الله اکبر می‌گویند، شستش‌اش خبردار شد: «بالاخره این توده‌ای‌ها کار خودشون رو کردن! مملکت کمونیستی شد و رفت!» فکر اینکه کمونیست‌ها از راه رسیده‌اند، در عالم

نشستگی زانوهای اش را سست کرده بود. روی سکوی باغچه نشست و از شدت وحشت صورتش را در میان دو دست گرفت. مدتی در همان حال باقی ماند، ولی با شدت گرفتن عریضه‌الله اکبر دخترهای همسایه، دکتر زانو بر زمین زده، دست‌های اش را به آسمان برد و از صمیم قلب فریاد کشید: «الله اکبر! الله اکبر!» بعد هم اضافه کرد، «مگر امام حسین به دادمان برسد.» ولی صدای اش در همه‌تیرهوایی و جیغ و بیخ همسایه‌ها گم شد.

با تجربه‌ای که دیشب از سر گذرانده بود، آقای رئیس اصلاً در وضعیتی نیست که فکر و ذکرش کار کند. خسته و عصبی است، پشت میز که نشسته، پاشنه کفش‌های اش را با سرعت و به صورت غیرعمدی بر زمین می‌کوبد، و صدای تق‌تق پاشنه‌ها سکوت باغ را که از پنجره به درون اتاق می‌خزد می‌شکند. زمانیکه در باز می‌شود، دکتر با دیدن سرکار استوار که پله‌ها را دوتا یکی پشت سر گذارده بود و هن‌هن کنان به دفتر او رسیده بود در جا خشک‌اش می‌زند! فکر اینکه سرکار استوار خیر مهمی از تروریست بستری برای اش آورده باشد سناریوی وحشت شب گذشته را کامل کرده. سیگار روشن را از لب‌اش روی پرونده‌های میز انداخت و با شتاب می‌پرسد:

- سرکار چه خبر شده؟!
- هیچی آقای رئیس اومدم بینیم نماینده مجلس در چه وضعی است.
- نماینده مجلس!
- همون دیونه رو می گم دیگه! همون که با زنجیر آوردم خدمت تون!
- آها! نماینده مجلس! اون تروریست کمونیست رو می گین!

دکتر ته دل خدا را شکر می کند که علی ترکه مریض را بستری کرده. اگر سرکار استوار سخاوتمند را در آن شرایط می دید ممکن بود گرفتاری برایش درست بشود. با خنده ای کم رنگ می گوید:

- بله، بستری اش کردیم دیگه!
- بستری؟ چه مرضی داشت!
- می دونید سرکار بعضی وقت ها حتی پزشکان هم به اسرار امراض دست پیدا نمی کنند. ولی بعد از دو روز بررسی دقیق و آزمایشات پیچیده متوجه شدم که این نماینده مجلس ما به مرض همانژیوما دچار شده.

سرکار استوار که اطلاعاتش در طیف بیماری‌ها از سرماخوردگی و بادفتخ و بواسیر فراتر نمی‌رود با دستپاچگی می‌پرسد:

- حالا این همایون شو ما یا ...
- همانژیوما سرکار!
- بله، همینکه شما می‌فرمائید، واگیر داره؟
- خیر! این بیماری مادرزاده، ولی باید بیمار تحت نظارت و مراقبت باشد.
- میشه من با مریض ملاقات کنم.
- خیر!
- آقای دکتر این یک مسئله امنیتی است.

دکتر با شنیدن واژه امنیتی باز دست‌وپای‌اش را گم می‌کند و قطرات عرق از سروکله‌اش سرازیر می‌شود. می‌ترسد که اگر سرکار استوار با سخاوتمند ملاقات کند، او از بدرفتاری و زندانی شدن خود حرفی بزند و کار بالا بگیرد. راهی به فکرش می‌رسد و آن‌ا می‌گوید:

— چند دقیقه فرصت بدهید تا من از نزدیک بیمار را معاینه کنم، شاید بتونین باهاش ملاقات کنید.

به دنبال این حرف با سرعت از اتاق بیرون می‌دود و سرکار استوار را تنها می‌گذارد. در مریض‌خانه سخاوتمند دراز به دراز روی تخت خوابیده. یواش یواش حال‌اش جا می‌آید. بعضی اوقات چشمان‌اش را باز می‌کند و حرفی می‌زند، مرتباً از مجلس و هم‌دوره‌ای‌ها جویا می‌شود. بعضی اوقات هم سراغ خانم را می‌گیرد. دکتر آن‌ا یک آمپول خواب‌آور سنگین به رگ سخاوتمند تزریق می‌کند و وقتی مطمئن می‌شود که دیگر در وضعیت حرف زدن نیست، دست سرکار استوار را گرفته به بالین او می‌آورد.

– آقای دکتر این آدم چند روز پیش زخمی بود، کثیف و ژولیده هم بود، ولی خوب حرف می‌زد، حالش بد نبود، چرا اینجوری دراز به دراز خوابیده و رنگ به صورت ندارد.

دکتر از ترس لو رفتن می‌زند به سیم آخر، با صدای بلند و تحکم می‌گوید:

– سرکار! من دکترش هستم یا شما؟ این بیمار شاید سال‌های دراز در همین وضع باقی بمونه. اگر شما مسئولیت بیمار را قبول می‌کنیم بفرمائید، این گوی و این میدان!

فکر قبول مسئولیت رنگ از روی سرکار استوار می‌پراند. او هر کاری در زندگی‌اش کرده جز قبول مسئولیت. همیشه به سرگروه‌بان می‌گوید: «در این مملکت مسئولیت قبول کردی پدرت در آمده!»

— این بیمار دیوانه است، نماینده مجلس و کمونیست و تروریست هم شاید باشد. چطور من مسئولیت‌اش را قبول کنم؟

دکتر از عکس‌العمل سرکار استوار راضی به نظر می‌رسد، ضربه را جای خوبی نواخته. شانه‌های‌اش را بالا می‌اندازد و با بی‌تفاوتی می‌گوید:

- تصمیم با خودتونه؛ هر طور صلاح می‌دانید عمل کنید!

در همین احوال سکینه‌فرنگی که با هزار دوز و کلک لوازم آرایش از قسمت زنانه کش رفته و حسابی خودش را بزرگ کرده، با همان زیرپیراهن رکابی و پیژامای راه‌راه، پاورچین پاورچین وارد بهداری می‌شود تا از وضعیت سخاوتمند مطلع شود. شاید فرصتی پیدا کند، کلک او را کند و هر چه زودتر از این دیوانه‌خانه بگریزد. دکتر و سرکار استوار را در کنار تخت سخاوتمند در حال مکالمه می‌بیند. بی‌سروصدا

پشت سرشان می‌ایستد و به صحنه خیره می‌ماند. سرکاراستوار که یک قدم از دکتر جلوتر ایستاده و دست روی تخت سخاوتمند گذارده، به عقب برمی‌گردد تا به دکتر چیزی بگوید. و در همین حین و بی‌صی چشم‌انسان در چشمان سکینه‌فرنگی گره می‌خورد. سرهنگ سپهر با آن عضلات پیچیده و سینه پشمالو عین خرس گریزلی پشت سر دکتر ایستاده. سایه چشم مفصلی به پلک‌های اش زده، و لب‌های کلفت و زمخت‌اش با ماتیکی عنابی به رنگ هوس و شهوت نقاشی شده. نوک تهریش‌های اش از زیر کرم‌پودری که به صورت زده بیرون آمده و قیافه‌اش شبیه گربه‌ای وحشی شده که از سطل آهک بیرون کشیده باشند. سرکاراستوار با وحشت نیم‌قدم به عقب پریده و تقریباً خودش را در آغوش دکتر انداخته و با جیغ کوتاهی می‌گوید:

- ایمن چیه؟! -

دکتر وحشت در چشمان سرکاراستوار را به فال نیک گرفته، و با خود می‌گوید: «باید کاری بکنم که هر چه زودتر بزند به چاک و دیگر مزاحم مان نشود!» نیم‌نگاهی به سکینه‌فرنگی انداخته و با خونسردی می‌گوید:

- نترسید سرکار، سکینه‌فرنگیه!

- سکینه چی چیه؟! -

- یکی از مریض‌های ماست؛ اینجا از این‌ها زیاد داریم.

- زیاد دارین؟! من نمی‌دونستم! کجا هستن؟

- همه جا پراکنده‌اند، بعضی وقت‌ها سروکله‌شان پیدا می‌شود. معمولاً توی باغ قائم می‌شوند، و سر بزنگاه به غریبه‌ها حمله می‌کنن. البته ما مواظب هستیم که به میهمانان بیمارستان صدمه نزنند، ولی خوب ...

دکتر با دقت فراوان در حال تشریح و حشیش‌گیری‌ها و خشونت‌های بعضی دیوانه‌هاست. از قتل‌ها و درگیری‌های خونین و گاه تجاوز به عنف به میهمانان قصه می‌گوید، و هر لحظه مردمک چشم سرکار استوار را از وحشت گشادتر می‌کند. بعد از چند دقیقه، سرکار استوار با صدائی که به رعشه افتاده، کلام دکتر را قطع کرده، و با دستپاچگی می‌گوید:

- آقای دکتر من منتظر تلگرافم. باید حتماً برم پاسگاه، می‌بخشید؛ بعداً خدمت می‌رسم.

در حالیکه اسلحه کمری را که تقریباً از غلاف بیرون کشیده سرجایش برمی‌گرداند، بدون آنکه منتظر پاسخ بماند، دوان دوان به سوی باغ رفته و عربده می‌کشد:

- سرگروهان آتیش کن!

سرگروهان زنجیر را به رسم زورخانه‌ای، برای آخرین بار با قدرت تمام به سپر جیب می‌کوبید و ماشین را روشن می‌کند. زمانیکه خودرو با سرعت از در دیوانه‌خانه بیرون می‌رود سرکار استوار یک دستمال بزرگ یزدی از جیبش بیرون آورده، عرق پیشانی را پاک می‌کند:

- حق با توست سرگروهان، اینجا اصلاً شگون نداره. اگه کلاهم بیفته دیگه اینجا نمی‌آم.

سرگروهان در سکوت، با لذت و لبخندی کودکانه سرش را تکان تکان می‌دهد، و پایش را هر چه بیشتر بر پدال گاز می‌فشارد.

ولی در لحظاتی که سرکار استوار را آقای رئیس از دیوانگان خطرناک می‌ترساند، علی‌ترکه در اتاقک کوچک بهداری که به آن داروخانه می‌گویند، مشغول پیچیدن نسخهٔ مریض‌هاست. از جرز در تخت سخاوتمند را زیر نظر گرفته، و حرکات همه را با دقت دنبال می‌کند. در دل می‌گوید: «تمامی عناصر ارتجاع سرمایه‌داری به دور تخت این رزمندهٔ

خلق قهرمان جمع شده‌اند، ژاندارمری، پزشک خودفروخته، و ...» در این لحظه چشمان‌اش بر سکینه‌فرنگی خیره می‌ماند و کمی تأمل می‌کند. نمی‌داند او را در کدام دسته‌بندی قرار دهد. ولی زمانیکه سرکار استوار با وحشت از بهداری فرار می‌کند و رئیس تیمارستان هم با خنده‌ای شیرین به اتاق‌اش بازمی‌گردد. علی‌ترکه سکینه‌فرنگی را می‌بیند که کاتری بزرگ به دست گرفته پاورچین، پاورچین به تخت سخاوتمند نزدیک می‌شود. وحشت پنجه بر دل دکتر سرفراز می‌اندازد، و با صدائی گرفته می‌گوید: «قاتل! این مردک آدمکش حرفه‌ای ارتجاع سرمایه‌داری است!» ولی از ترس آدمکش، هول کرده و سینه فلزی دواها از دستش رها شده، با صدائی هولناک بر کاشی‌های اتاقک کوچک فرومی‌افتد. سرهنگ سپهر که تازه متوجه شده کسی در اتاقک داروخانه اینور و آنور می‌جنبید، کاتر را روی تخت رها کرده و با سرعت به حیاط می‌دود.

سایه سیاه دو مرد پشت شمشادهای روبروی خانه سخاوتمند می‌جنبید. سیاهی شب چشم را خیره می‌کند، چراغ کم‌نور شهرداری که سر کوچه روی تیر نصب شده، توان روشن کردن تمام صحنه را ندارد.

- همه چیز آوردی؟
- مگر می‌خوای چکار کنی، یک پیرزن مافنگی که اینهمه دنگ‌وفنگ نداره!
- مثل اینکه برنامه شوهرش توزرد درآمده؛ اگه گند این یکی هم در بیاد «یکشنبه» پدرمونو در میاره.
- مرتیکه عرق خور آمریکائی، تو این مملکت چکار داره؟
- خفه! می‌خوای باز بری زیر اخیه؟

به دستور افسر نگهبان، کلانتری محل پاسبان کشیک را آتشب به خانه سخاوتمند نفرستاده، تا دست مأموران باز باشد. گربه‌ای میومیوکنان لای شمشادها در اطراف دو مرد اینسوی و آنسوی می‌رود و دمش را به علامت قدردانی به دور پای ساواکی‌ها می‌پیچاند.

- حیوون مردم آزار! آخر کار دست‌مون میده‌ها!
- سروصدا نکن خودش می‌ره!

گربه مثل اینکه دیالوگ این‌دو را فهمیده باشد، همانطور که دمش را در هوا نگاه داشته با جست‌وخیز عرض کوچه را طی کرده، از لای پنجره‌ای نیمه‌باز وارد خانه سخاوتمند می‌شود.

- پس گربه اینهاس!؟

- چه فرقی می‌کنه گربه کیه، حواستو بده به کار خودت!

گربه آن‌ها را زیاد نگران نمی‌کند، ولی به مأموران اطمینان داده‌اند که سخاوتمند سگ ندارد. به همین دلیل اسلحه گرم به همراه نیاورده‌اند. تک چراغ‌هائی که هنوز در بدنه خانه‌ها سوسو می‌زند، یک به یک خاموش می‌شود، و دو مرد مطمئن می‌شوند که همه باید خوابیده باشند. یکی از آن‌ها به ساعت‌اش نگاهی می‌اندازد:

- دو و نیم صبحه!

- وقتشه، همین الانه که کلیدساز بیاد!

برنامه عملیاتی آن شب روشن بود. خانم سخاوتمند با مادرش طبقه دوم می‌خوابند. اتاق مستخدمه فیلیپینی نیز در طبقه اول است. مرد در خانه نیست، پس امکان مقاومت خیلی کم خواهد بود. فرمانده عملیاتی در برابر این سؤال که: «تفاوت خانم و مادر سخاوتمند چیست؟!» با تندی جواب داده بود: «۴۰ سالی تفاوت دارند، چشمتونو باز کنین، کور که نیستید!» بعد هم اضافه کرد: «اگه مشکوک شدین خاطر جمع عمل کنین، کلک هر دو را بکنین!» کلیدساز سوار بر دوچرخه به آرامی به درون کوچه وارد شده، در برابر خانه سخاوتمند چند لحظه تأمل می‌کند. با

سرعتی اعجاب آور قفل را گشوده، بی سروصدا در انتهای کوچه از چشم پنهان می‌شود. دو مرد از پشت شمشادها بیرون می‌آیند و پاورچین پاورچین به درون خانه می‌روند. در را پشت سر می‌بندند، و در همین حیص و بیص برق شهر قطع می‌شود. نور بی‌جانی که در کوچه می‌دوید هم دیگر از بین رفته و ظلمات عجیبی حاکم شده. یکی از دو مرد پیچ کنان عقب گرد می‌کند:

- کجا؟!

- بدون برق که نمی‌شه!

- مگه می‌خوای زیر ابروشو برداری؟

- اصلاً دستم نمیره!

- بهتره بره و گرنه پدرتو در میارن.

در همین هنگامه شعله‌ای نورانی از درون یکی از اتاق‌های طبقه دوم به سرسرا می‌دود. به نظر می‌آید که کسی در اتاق بالا بیدار است و بوی زنده‌ی نفت که از طبقه بالا به مشام می‌رسد به دو مرد می‌فهماند که در اتاق بالا کسی چراغ نفتی روشن کرده. در نور کم فروغ چراغ که از طبقه بالا به سرسرا می‌تابد، دو مرد خود را به راه پله‌ها می‌رسانند؛ پای بر پله‌های سنگ سفید می‌گذارند که با کناره‌های کلفت و سرخ‌رنگ تبریزی فرش شده. راهروی بالا نیز به همین

صورت فرس شده. کناره‌های ضخیم صدای پای آنان را در خود هضم می‌کند و می‌بلعد. هر دو کنار ورودی اتاقی که در آن چراغ‌نفتی روشن شده می‌ایستند و یکی از آن‌ها به درون اتاق سرک می‌کشد. زن جوانی پشت به در ایستاده، لباس خواب کوتاه و بدن‌نمائی به تن دارد که پستی و بلندی‌های اندامش را به چشمان حریص مرد می‌دواند. با خود می‌گوید: «این خوشگله که نمی‌تونه مادرش باشه. پدر سوخته! چه خوش سلیقه است!» یادش می‌رود برای چه آمده، محو تماشای اندام عریان زن شده، که دگنک مرد دیگر به کمرش می‌خورد و به او یادآوری می‌کند که برای چه کاری به این خانه آمده‌اند. کارد نظامی را از کمر می‌کشد و آهسته به زن که پشت به در موهای بلند و سیاه‌رنگ خود را شانه می‌کند نزدیک شده، همچون قصابی که سر گوسفندی را می‌برد، زیر لب زمزمه می‌کند: «بسم‌الله الرحمان رحیم!» با دست راست جلوی دهان زن گرفته، با دست چپ کارد را در کتف زن در محل قلب او فرو می‌کند. این عمل را با چنان استادی انجام می‌دهد که زن نگون‌بخت فرصت حرکت نیز نمی‌یابد؛ فقط چند تکان تند و عصبی پیکرش را در بازوان قدرتمند مرد کمی به اینسوی و آنسوی می‌کشاند، و لحظاتی بعد آرام می‌گیرد.

مأمور پیکر قربانی را همانطور از صورت بر تخت می‌خواباند و در نور مرده چراغ نفتی چشمان‌اش به دنبال قالیچه‌ای کوچک می‌دود تا برداشته و به مال‌خر بدهد. قالیچه را می‌یابد، و با عجله مشغول به لوله کردن آن می‌شود. گوشه قالیچه زیر یک میز کوچک کنار تخت گیر کرده، با شتاب آن را می‌کشد تا کار را هر چه زودتر تمام کند، میز چپه می‌شود و چراغ نفتی روی تخت فرومی‌افتد. در یک لحظه رختخواب و جسد زن به آتش کشیده شده. مرد دیگر که بیرون ایستاده با صدائی خفه می‌گوید:

- زود باش!

- آتیش! چیکار کنم!؟

— فدای سرت، باید فرار کرد. الان همه اهل محله میان اینجا!

آدمکش قالیچه را بر دوش گذارده به همراه مرد دیگر با سرعت از در خانه بیرون می‌دود. حال دیگر شعله‌های آتش از کوچه هم قابل رویت است. دو مأمور امنیتی بر سرعت خود می‌افزایند و در انتهای کوچه، سوار بر پیکان تیره‌رنگی می‌شوند که در تاریکی‌ها پناه گرفته. یکی از دو مرد به راننده می‌گوید:

- زودباش راه بیفت!

پیکان با سرعت در کوجه‌های تنگ و تاریک شمال تهران از خانه سخاوتمند دور می‌شود، و هیچیک از دو مرد سخنی از آتش‌سوزی نمی‌گوید.

از لحظه‌ای که سرهنگ سپهر با دیدن دکتر، کاتر را روی تخت انداخت و پا به فرار گذاشت دیگر برای علی ترکه تردیدی باقی نماند که سکینه‌فرنگی قصد جان سخاوتمند را دارد. دکتر سرفراز چندین روز می‌شود که از ترس روبرو شدن با سرگرد رشیدنیا شب‌هنگام به هتل محل اقامت‌اش نمی‌رود. در ساختمان بهداری روی یک تخت سفری می‌خوابد، که با هر غلت پایه‌های تخت ل‌ل‌ق می‌زند و او را از خواب بیدار می‌کند. بحران‌های اجتماعی و سیاسی و خصوصاً برنامه‌الله‌اکبرهای شبانه روی پشت‌بام و قطع برق برای علی ترکه، هم نوید آزادی است و هم به شدت نگران کننده. خوابیدن در بهداری، وحشت از حضور سرگرد رشیدنیا در هتل، و اینک حضور یک آدمکش حرفه‌ای در تیمارستان او را به هراس انداخته. خصوصاً که این آدمکش قصد نابودی یکی از رزمندگان خلق را دارد. برای علی ترکه فقط یک راه باقی مانده: پیشدستی. باید قبل از آنکه سکینه‌فرنگی به اهداف ارتجاعی خود دست یابد او را نابود

کند. ولی گردن این مردک را تبر نمی‌زند، چگونه می‌توان سرش را زیر آب کرد. راه‌های مختلفی به ذهنش می‌رسد. اول با خود می‌گوید، «با داروی مرگ آور و یا تزریق کلک‌کاش را می‌کنم»، ولی خیلی زود از این نقشه منصرف می‌شود. قتل مریض با دارو در یک بیمارستان دکترها را در خط اول اتهام قرار می‌دهد و علی ترکه اصلاً نمی‌خواهد پای به جلسات بازجوئی آگاهی و شهربانی بگذارد. پس باید راه دیگری پیدا کرد.

علی ترکه ساعات طولانی در فکر یافتن راه چاره به تفکر و تعمق می‌گذراند. حتی هنگام خوابیدن روی تخت سفری کذا فکر اینکه چگونه مردی گردن کلفت را از سر راه بردارد که دو برابر وزن و هیکل او را دارد ذهنش را راحت نمی‌گذارد. یک شب که مشغول غلت زدن روی تخت سفری است و جیرجیر تخت خواب از چشمش ربوده، به ناگاه فکر بکری به ذهنش خطور می‌کند، «توالت! آره بهترین راه همینه!» آنشب را علی ترکه با خیال راحت تا صبح خوابید.

ساختمان قدیمی بیمارستان سابقاً یک خانه اربابی بود، به اندازه کافی توالت و دست‌شوئی برای یک بیمارستان پرجمعیت نداشت. به همین دلیل در برج کبوترخانه‌ای که

دور از ساختمان اصلی و در ضلع غربی قرار داشت، چندین دستگاه توالت تعبیه کرده بودند. دیوارهای توالت حدود هشت متر ارتفاع داشت، و بیمارستان چند سیفون چدنی قدیمی نیز که از زمان رضاشاه توسط آلمانی‌ها در توالت سوزن‌بانی‌های راه‌آهن شمال نصب شده بود از راه‌آهن خریداری کرده، در این توالت‌ها کار گذاشته بود. زنجیرهایی کلفت و طویل از دسته این سیفون‌های دیواری آویزان بود، و مخزن آب سیفون‌ها آنقدر جادار و بزرگ بود که وقتی سیفون کشیده می‌شد، در توالت سیل به راه می‌افتاد. مهم‌ترین ویژگی توالت‌ها این بود که یک درچه سقف‌شان را به بام کبوترخانه متصل می‌کرد، و اگر کسی از پلکان ضلع غربی برج بالا می‌رفت می‌توانست درون توالت‌ها را ببیند. علی‌ترکه با خود می‌گوید: «اگر وقت ناهار کاری کنم که سکینه‌فرنگی در توالت گیر بیفتد هیچکس آنجا نیست. کلکش را همانجا می‌کنم. یک سنگ بزرگ برمی‌دارم و از همان بالا پرت می‌کنم روی سرش!» ولی این ایده زیاد به نظرش منطقی نمی‌آید. مسلماً بازجوها از خود خواهند پرسید این سنگ بزرگ از کجا در توالت سروکله‌اش پیدا شده. بعد ایده استادانه‌ای به ذهنش خطور می‌کند: «در چدنی سیفون حداقل بیست کیلو وزن داره، همین کافیه!» فکر خوبی بود؛ بازپرس هم حتماً به این نتیجه می‌رسد که در چدنی اتفاقاً از آن بالا افتاده روی سر مرد نگون‌بخت. حال

فقط می‌ماند یافتن راهی برای چیز خور کردن سکینه‌فرنگی و بست‌نشاندن او در توالت.

امروز صبح، بر عکس روزهای قبل علی‌ترکه سر حال و شادان و خندان است. با همه خوش‌وبش می‌کند، حتی با دشمن دیرینه‌اش باغبان‌باشی هم احوالپرسی گرمی می‌کند. از سر صبح یک بسته مسهل قوی که کرگدن را هم در توالت بست می‌نشاند در جیب گذارده و منتظر فرصت است تا محتوای بسته را به خورد سکینه‌فرنگی بدهد. طی چند روزی که سکینه را زیر نظر گرفته دریافته که او اشتهای عجیبی دارد، هر چه بدهند از گوشت و نان و برنج و سالاد و میوه و تنقلات می‌خورد، سیری ندارد. ولی برای دیوانگان پیسی‌کولا از اهمیت زیادی برخوردار است، خصوصاً که آقای رئیس ورود پیسی به تیمارستان را قدغن کرده. همیشه به علی‌ترکه می‌گوید: «دکتر سرفراز! این معجون‌هائی که در شیشه کرده‌اند از سم هم مهلک‌تر است، نخورید! به دیگران هم اصلاً تعارف نکنید!» ولی امروز، دکتر سرفراز از خماری و بی‌حالی آقای رئیس استفاده کرده، شخصاً یک دوجین پیسی‌کولای خنک و تگری سفارش داده. جعبه پیسی را هم در باغ و در مسیر حرکت دیوانگان روی یک میز قرار داده، و خودش با یک در باز کن نشسته پشت میز. دیوانگان با دیدن پیسی‌ها ذوق زده یک‌به‌یک از راه

می‌رسند، یک شیشه می‌گیرند، و می‌نوشند و برق لذت در چشمان‌شان می‌درخشد. ولی زیر میز دکتر سرفراز یک شیشه برای سکینه‌فرنگی آماده نگه داشته. سرهنگ سپهر که از خوردن غذاهای بی‌مزه تیمارستان به عذاب آمده با دیدن بساط پیسی عین خرس گریزلی به میز حمله‌ور می‌شود، و در آن واحد دکتر سرفراز پیسی محتوی مسهل را در برابرش می‌گذارد. سرهنگ سپهر با چشمان بسته شیشه را در جا سر می‌کشد، و باز هم دستش را به طرف علی ترکه دراز می‌کند. اینبار یک پیسی عادی می‌گیرد. دکتر سرفراز که به اهدافش رسیده، قبل از رسیدن آقای رئیس به محل، بساط توزیع پیسی را جمع‌آوری می‌کند و زاغ سیای سکینه‌فرنگی را چوب می‌زند.

حدود نیم ساعت از سرکشیدن پیسی نگذشته که سرهنگ سپهر با سرعت خود را به توالت می‌رساند. ولی هنوز وقت نهار نشده، دیوانگان در دسته‌های کوچک اینورواتور می‌چرخند و بعضی‌های‌شان حتی توی توالت‌ها هستند. دکتر سرفراز دندان روی جگر می‌گذارد. حدود ظهر باغبان‌باشی با دادو فریاد همه را به نهارخوری دعوت می‌کند. جماعت با سروصدای فراوان به محل غذاخوری سرازیر می‌شوند، ولی از سرهنگ سپهر خبری نیست. علی‌ترکه با خود می‌گوید: «تا اینجا کارم درسته!» سروصدای ظروف و

جیغ و بیخ و تق و توق برخورد کار دو چنگال در نهار خوری آغاز شده، که دکتر سرفراز از پله‌های پشت برج بالا می‌رود و نگاهی به درون توالت‌ها می‌اندازد. سکینه‌فرنگی روی یکی از مستراح‌های ایرانی نشسته، و ناله‌های جانسوز و آخ‌واوخ او تا بام برج شنیده می‌شود.

علی ترکه با هدف فاصله‌ی زیادی دارد؛ حدود ۸ متر! از سوی دیگر، در چدنی سیفون هم حدود نیم‌متر از درِ بچه پائین‌تر قرار گرفته. دکتر سرفراز به هر ترتیب که شده نیم‌تنه‌اش را از درِ بچه به درون فضای توالت می‌کشاند تا دست‌های‌اش به در چدنی برسد. ولی در سیفون قدیمی و سنگین و زنگ‌زده است و سخت به بدنه‌ی سیفون چسبیده. علی ترکه مشت محکمی به در سیفون می‌کوبد و با یک «یا علی مدد» آن را از مخزن جدا می‌کند. در را با زحمت زیاد بالا می‌برد و با دقت هدف‌گیری می‌کند، ولی در این هنگام سنگینی در چدنی تعادل او را بهم زده، و بدن‌اش را به آرامی از درِ بچه به درون فضای توالت می‌کشاند. علی ترکه وحش‌ترده تلاش می‌کند پاهای‌اش را به چارچوب درِ بچه محکم کند ولی دیگر دیر شده. در یک آن در سیفون او را با خود به درون توالت می‌برد، و علی ترکه دست در دست درِ سیفون همچون بمب شیمیائی به سوی سکینه‌فرنگی سقوط می‌کند. عربده هولناک دکتر سرفراز فضای مستراح را اشباع کرده،

دیوارهای کبوترخانه را به لرزه در می آورد. سرهنگ سپهر که از دل پیچه چون مار به خود می پیچد، چشمانش را به سوی سقف برمی گرداند. دکتر سرفراز را می بیند که دست در دست سیفون رضاشاهی از اوج آسمان به سوی او می تازد. در همین حیص و بیص علی ترکه، غرق احساسات دمکراتیک فریاد می کشد: «درود بر خلق‌های مبارز» و همراه با در چدنی بر مغز سرهنگ سپهر فرود می آید. جناب سرهنگ با کون لخت دراز به دراز نقش زمین توالی می شود. و دکتر سرفراز هم یک‌وری روی در چدنی می افتد و صدائی خشک در گوشش می پیچد.

توالی چند ثانیه در سکوت فرو می رود که ناگهان کاسه و لوله‌های سیفون قدیمی نیز از جا در رفته بر سر سکیه‌فرنگی و دکتر سرفراز فرو می افتند. خون از سر سرهنگ سپهر به اطراف فوران کرده، با این وجود او هنوز زنده است و تکان می خورد. علی ترکه از وحشت اینکه سکیه‌فرنگی زنده بماند و با آن کاتر به جاناش بیافتد، هراسان به این سوی و آن سوی نگاه می کند تا ابزاری بیابد و با آن کار حریف را بسازد. تنها چیزی که پیدا می کند زنجیر کلفت سیفون است که در کنار دستش بر زمین افتاده. زنجیر را بر می دارد به دور گردن سکیه‌فرنگی می اندازد؛ حالا نکش که کی بکش. سرهنگ سپهر زیر سنگینی در چدنی، وزن دکتر سرفراز، و

سیفون رضاشاهی گیر افتاده، هر چه تلاش می‌کند تا خود را نجات دهد فایده ندارد. فشار زنجیر بر حلقوم‌اش هر لحظه شدیدتر می‌شود. و بالاخره صدای خروخِر سکینه‌فرنگی در می‌آید. دکتر سرفراز درمی‌یابد که قربانی تا مرگ راه درازی در پیش ندارد. چند لحظه در همان حال می‌ماند، سپس از جای برخاسته، لباس‌اش را می‌تکاند و از کبوترخانه به سوی مریض‌خانه می‌دود. روپوش خود را عوض می‌کند، و در حالیکه مهمه دیوانگان فضای نهارخوری را هنوز اشباع کرده، به صورتی که جلب توجه نکند، به نرمی پشت یکی از میزهای غذاخوری می‌خزد.

روزنامه‌های تهران خبر آتش‌سوزی در یکی از خانه‌های شمال شهر را به صورت مختصر و مفید در یکی از ستون‌های حوادث به چاپ رساندند. قربانیان این حادثه نیز دو تن اعلام شدند، بدون آنکه نام‌شان ذکر شود. ولی آن شب در خانه سخاوتمند حوادثی جز قتل و آتش‌سوزی نیز رخ داده بود؛ روزنامه‌ها این را نمی‌دانستند. قضیه از این قرار بود که، مادر آقای سخاوتمند که ایشان را خانم بزرگ می‌خواندند شب‌ها سخت خُرخر می‌کرد و نمی‌گذاشت خانم بخوابد. و این مسئله خانم سخاوتمند را که از گم شدن شوهرشان شدیداً عصبی و ناراحت بود، بیش‌ازپیش بیمار کرده بود. ولی از

روی خُجَب مسئله خرخر را به روی خانم بزرگ نمی آوردند. در نتیجه قرار شد مستخدمه فیلیپینی که خرخر ناراحت‌اش نمی کرد، شب‌ها طبقه دوم بخوابد و اتاق‌اش را در طبقه اول در اختیار خانم سخاوتمند قرار دهد. به این ترتیب، زمانی که ساواکی‌ها به طبقه دوم رفتند، بجای خانم، مستخدمه فیلیپینی او را به قتل رسانده بودند. در همین حیص و بیص، سرپاسبان چماق‌علی، که به دستور افسر نگهبان آنشب می‌بایست «استراحت» اجباری داشته باشد، فرصت را غنیمت شمرده بود. چماق‌علی از دیرباز خاطر خواه مستخدمه فیلیپینی شده بود، و همان شب تصمیم گرفت که دل به دریا زده، از دیوار بالا برود و در گنجۀ اتاق خواب مستخدمه پنهان شود تا از دلدار خود کام بستاند.

وقتی خانم سخاوتمند تحت تأثیر قرص‌های آرام‌بخش تلوتلوخوران به اتاق مستخدمه وارد شد، و شروع به کندن لباس‌های‌اش کرد، سرپاسبان چماق‌علی هم در گنجه پنهان شده بود، و قلب‌اش عین ساعت‌های شماطه‌دار تیک، تیک می‌زد، ولی جرأت نمی کرد در گنجه را باز کند. سرپاسبان در سکوت به صداها می‌گوش فرامی‌داد که از درون اتاق می‌شنید. وقتی خانم لباس خواب را پوشید، چراغ را خاموش کرد و آماده شد که به رختخواب برود، چماق‌علی در گنجه را گشوده از پشت او را سخت در آغوش گرفت، و

لب‌های‌اش را محکم به گردن محبوب چسباند و ماچ‌گنده و آبداری از او ربود. خانم سخاوتمند که در وضعیت خواب و بیداری دست‌وپا می‌زد، جیغ کوچکی کشید و برگشت تا مهاجم را ببیند. ولی در این هنگام برق شهر هم رفت، و تاریکی بر همه جا سایه انداخت.

کمر کلفت و پستان‌های عظیم خانم سخاوتمند در تاریکی مطلق اتاق به سرپاسبان چماق‌علی حالی کرد که اشتباهی گرفته. با خود گفت، «این کیه؟ اینجا چکار می‌کنه؟» ولی وحشت از آبروریزی قدرت عکس‌العمل از او سلب کرده بود، عین گنجشکی مسحور چشمان فرینده‌مار، در تاریکی بر جای خشک شده بود. ولی خانم در حال و هوای دیگری بود. بوی تند تنباکوی قلیان که از نفس‌های چماق‌علی در فضای اتاق پراکنده می‌شد، خانم سخاوتمند را سال‌ها و سال‌ها به گذشته باز گردانده بود. به روزهایی که در آبزیربالای الیگودرز سخاوتمند جوان پس از چند پک قلیان از قهوه‌خانه می‌آمد و او را سخت در آغوش می‌گرفت و می‌بوسید؛ بوی تنباکوی او اتاق را پر می‌کرد. در این شب تیره‌وتار، آهنگام که ریش‌های نتراشیده‌ سرپاسبان گردن و گلوگاه و صورت‌خانم را نوازش می‌داد، و نفس‌های‌اش رایحه‌ تند تنباکوی قهوه‌خانه در اتاق می‌پراکند، خانم سخاوتمند همه ناراحتی‌ها را به دست فراموشی سپرده بود.

نیم چرخ‌ی زد، با عشق و حرارت چماق‌علی را در آغوش گرفت، لبان سرپاسبان را سخت در دهان آورده و می‌مکید. سرپاسبان که از این وضعیت وحشت کرده بود، جز تسلیم و رضا راه دیگری نداشت. تن به قضا و قدر داد، و همچون جوجه اردکی بی‌پناه اسیر بازوان قدرتمند خانم سخاوتمند باقی ماند.

خانم که اینک لب از لبان سرپاسبان برداشته بود، به نرمی شروع به ناله کرد: «ممد کجا بودی؟ ممد کجا بودی؟!» چماق‌علی تازه فهمید که بجای مستخدمه فیلیپینی خانم سخاوتمند را در تاریکی در آغوش گرفته! ولی راه بازگشت وجود نداشت. آمد بگوید، «خانم می‌بخشید!» ولی زبان‌اش بند آمده بود. با خودش گفت، «یعنی چه می‌بخشید؟! پدرت را در می‌آورند!» ولی خانم به کار خودش مشغول بود، مدت درازی بود شوهرش را ندیده بود، سخت او در آغوش می‌فشرد و دست برد تا کمر بند چماق‌علی را هم باز کند که ناگهان نور تند آتش در طبقه دوم از درز در به درون اتاق تاخت و فریادهای خانم‌بزرگ که در آتش می‌سوخت، هر دو را بی‌اختیار به سوی در اتاق کشاند. در اتاق را گشودند؛ خانه آتش گرفته بود و در درگاهی اتاق طبقه همکف زیر نور شعله‌های آتش، سرپاسبان چماق‌علی و خانم سخاوتمند به یکدیگر خیره مانده بودند. نمی‌دانستند چه بگویند.

سریاسبان به سرعت بر خود مسلط شده، یک ملحفه سفید برداشت و بر سر خانم انداخته، وی را به سوی در خروجی برد. اینک نوبت خانم سخاوتمند بود که متحیر شود. وحشت و تحیر از این حادثه بر رخسار هر دو سایه انداخته بود، هر کدام به نحوی از آنچه پیش آمده بود وحشت کرده بودند. آبروریزی نزد دروهمسایه و گرفتار شدن به آتش جهنم و گناه کبیره و خلاصه همه این مسائل در مخیله‌شان اینور و آنور می‌دوید که چماق‌علی، خانم را با همان ملحفه سفید بر ترک دوچرخه نشانند و او را برد به اتاقی که در جنوب شهر کرایه کرده بود.

فردای آنروز، هنوز خانم در شوک بود، نمی‌دانست چکار باید بکند. شب آتش‌سوزی گویا اهل محله جنوب شهر خیلی الله‌اکبر گفته بودند، و هنوز گلوگاه خیلی‌ها عین صفحه‌های ۳۳ دور شاه شهید خِش‌خِش می‌کرد. ولی فضای اجتماعی جنوب شهر با محلات شمال تهران تفاوت داشت. اینجا عوام مرتب با هم حرف می‌زدند و قصه و حکایت می‌یافتند، و همه اهل محل آن‌ا متوجه شدند که عیال سریاسبان دیشب با یک چادر نماز سفید از ده آمده! در هیاهوی پیچ‌پیچ‌ها، سریاسبان که هنوز ازدواج هم نکرده بود، به سرعت تبدیل شد به مرد عیال‌واری که چندین بچه قدونیم‌قد

در ده دارد. ولی زمانیکه سرپاسبان روزنامه‌ها را دید شست‌اش خبردار شد که خبری شده. گم و گور شدن سخاوتمند، ملاقات با افسری در رتبه رشیدنیا دم در خانه او، آتش گرفتن منزل سخاوتمند و خلاصه «سکوت» روزنامه‌ها شم جیمزباندی چماق‌علی را حسابی قلقلک داد. زیر لب گفت، شهربانی سروصدای آتش‌سوزی را در نیآورده، پس کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. ولی نمی‌دانست جزئیات قضیه چیست.

سر ظهر، خانم سخاوتمند که حالش کمی بهتر شده بود، خواستار بازگشت به منزل شد. چماق‌علی روزنامه را نشان‌اش داد و گفت:

– خانم صحیح نیست برگردید منزل. خانه‌ای در کار نیست، همه چیز سوخته، هیچکس هم خبر از چیزی نمی‌دهد. بهتر است همینجا بمانید! مملکت دارد به هم می‌ریزد!

– سرپاسبان! خدا مرگ‌ام بده! چطور من توی خونه تو بمونم. من شوهر دارم، مردم چی می‌کن؟

– مردم همه فکر می‌کنن شما عیال من هستید و دیشب از ده آمده‌اید!

با شنیدن این خبر مسرت برانگیز، خانم سخاوتمند که روی رختخواب پیچ ته اتاق چمباتمه زده بود، جیغ کوچکی کشید و از هوش رفت.

مرگ سکینه‌فرنگی در توالی دیوانه‌خانه، به سرعت در لاهیجان تبدیل شد به خبر روز. همه در سطح شهر از این مرگ فجیع سخن می‌گفتند. در فضایی که هر روز بیش از پیش «سیاسی» شده بود، گروهی پای پیش گذاشته، شهادت سکینه‌فرنگی، دیوانه «معصوم» را نتیجه بی‌توجهی «مقامات» به مستضعفان معرفی می‌کردند، و و واردات سیفون‌های چدنی از آلمان توسط رضا شاه به شدت محکوم می‌شد. صبحگاهان که سرگرد رشیدنیا از پله‌های هتل پائین می‌آمد، هتل‌دار با هیجان جلو دوید و گفت:

— جناب سرهنگ! دیشب در توالی دیوانه‌خانه یک نفر به طرز فجیعی مرده، خبر دارید؟

رشیدنیا با بی‌حوصلگی می‌گوید:

- خیر!

— یکی از دیوانه‌ها در توالت مشغول رفع حاجت بوده که سیفون از آن بالا افتاده روی سرش، و مرد بیچاره در دم جان داده.

رشیدنیا با شنیدن جزئیات مرگ دیوانه کمی جا می‌خورد. این اولین بار است که در تاریخ تحقیقات پلیس جنائی یک سیفون از دیوار جدا شده، روی سر کسی می‌افتد، و در دم او را به هلاکت می‌رساند. سرگرد چشمان نافذش را به سوی هتل دار برمی‌گرداند و می‌پرسد:

- مطمئن هستی؟! -

- والله ما که نمی‌دانیم، دکتر دیوانه‌خانه می‌گن!

- دکتر دیوانه‌خانه کیه؟! -

- آقای دکتر دیگه! رئیس دیوانه‌خانه.

- این دیوانه‌خانه کجاست؟ -

همه کادرهای دیوانه‌خانه به همراه اتترنها و رئیس در اطراف جسد سکینه‌فرنگی که با یک محفله سفید پوشانده شده گرد هم جمع شده‌اند. دو گروهبان و یک ستوان دو شهربانی هم اینور و آنور می‌روند؛ از صحنه عکس می‌گیرند و پرس‌وجو می‌کنند. ولی با ورود سرگرد رشیدنیا فضای برج کبوترخانه دگرگون می‌شود. وقتی یک افسر آگاهی از تهران با

یدوبیضای رشیدنیا به محل حادثه بیاید، همه چیز تحت الشعاع قرار می‌گیرد. رشیدنیا در حالیکه تعلیمی کوچکی را در دست می‌چرخاند و برخی اوقات آن را به ران‌های‌اش می‌کوبد، دستور می‌دهد تا ملحفه را از روی جسد بردارند. سپس صحنه حادثه را دور می‌زند، و عین شیری که قصد حمله به گله غزال داشته باشد، سعی می‌کند زاویه مناسب برای حمله را پیدا کند. آقای دکتر که از خبر مرگ سکینه‌فرنگی نشنگی از سرش پریده، با رنگ و روی پریده و چشمان وحشتزده به جسد مرد نگون‌بخت خیره مانده، و اطراف‌اش را اتترن‌ها و پرستارها گرفته‌اند. باغبان‌باشی نیز درست پشت سر او ایستاده، سرش را خم کرده و از زیر بغل دکتر به بدن بی‌جان سکینه‌فرنگی خیره مانده.

ستوان دو جوان جلو رفته یک سلام آتشین نثار جناب سرگرد می‌کند، و می‌افزاید:

- امر بفرمائید!

- نتیجه تحقیقات شما چیست؟

- مرگ تصادفی به دلیل سقوط کاسه سیفون.

- اوهوم! مرگ تصادفی! مقتول کیه؟ اسمش چیه؟

— هویت‌اش نامعلومه، دیوانه است! در تیمارستان به او می‌گفتند سکینه‌فرنگی!

- سکینه فرنگی!

رشیدنیا به آرامی اسم مقتول را چندبار زیرلب تکرار می کند،
با تعلیمی اش به جسد عظیم سرگرد سپهر اشاره کرده و فریاد
می زند:

- این اولین سکینه ای است که می تواند با پشت بازوی اش
یک وزنه صد کیلوئی را جابجا کند. قبلاً کجا زندگی
می کرد، توی زورخونه!؟

عربده رشیدنیا ستوان جوان را یک متر جابجا می کند. طفل
معصوم دستپاچه به پشت بازوی کلفت و حجیم سکینه فرنگی
خیره می شود. پیش خود می گوید، آره این مردک چه
نره خری است. بی اختیار با صدای بلند پاسخ می دهد:

- حتماً کشتی گیر بوده.

سکینه فرنگی طوری بر زمین افتاده که نیم رخ اش پیداست.
رشیدنیا پس از بررسی دقیق جای زخمی که بر گونه راست
سکینه فرنگی چشم را خیره می کند، با تعلیمی به گوش او
اشاره کرده و می گوید:

— لاله گوشش را نگاه کن، له نشده! کشتی گیر نبوده. استخوان دماغش متورم نیست، پس بوکسور نبوده. انگشت‌های دست‌اش را نگاه کن استخوان مفاصل‌اش شکسته و باد نکرده، پس کاراته و این حرف‌ها هم نمی‌زده است.

رشیدنیا همچنان به آنالیز صحنه حادثه مشغول است، و عین پرفسورهائی که نتیجه ده‌ها سال مطالعات علمی‌شان را در اختیار دانشجویان قرار می‌دهند، بالای تریبون رفته و سخنرانی می‌کند. سجایای علوم جنائی وی سایه سنگینی بر سر افراد حاضر در توالت‌های برج انداخته، کسی جرأت ندارد نفس بکشد. با هر جمله که از دهان رشیدنیا بیرون می‌دود، رنگ آقای دکتر بیشتر می‌پرد، و چشمان باغبان‌باشی بیشتر از حدقه در می‌آید. پرستارها پای‌شان دیگر به لرزه افتاده، و انترن‌ها بُغ کرده، زل زده‌اند به جسد. رشیدنیا پس از بررسی تمامی جوانب حادثه در حالیکه با تعلیمی‌اش جای بریدگی روی صورت سرهنگ سپهر را نوازش می‌کند، به این نتیجه می‌رسد که:

— این فرد یک افسر عملیاتی ارتش است. باید دید در این دیوانه‌خانه چکار داشته.

همه‌مۀ عجیبی به راه می‌افتد، دیوانگان گروه گروه به این جمع اضافه می‌شوند و هر کدام سعی دارد خود را به صحنۀ حادثه نزدیک‌تر کند. به دستور رشیدنیا چند پاسبان جسد عظیم سکیه‌فرنگی را برگردانده، به پشت می‌خوابانند. سرگرد تعلیمی‌اش را به سوی گردن رشیدنیا گرفته، محلی را که زنجیر سیفون پوست و گوشت گردن قربانی را کنده نشان می‌دهد، و با چشمان جستجوگر و دریده به جمع خیره شده، عربده می‌کشد:

— در این توالی یک افسر عملیاتی ارتش شاهنشاهی به قتل رسیده؛ قاتل کیست؟!

آقای دکتر با شنیدن جمله آخر، ناله تلخی از ته دل کشیده با لکنت زبان می‌گوید، قَقَقَقَق ... و در آغوش باغبان‌باشی افتاده، از حال می‌رود. با مشاهده غش و ضعف رئیس تیمارستان، علی‌ترکه از فرصت استفاده کرده، برای خلاصی از شر نگاه‌های کنجکاو رشیدنیا با گروهی از دیوانگان، دکتر را از جا بلند کرده، سر دست به سوی دفتر می‌برند. در راه، هنوز صدای رشیدنیا که در برج سیفون‌های رضاشاهی همچنان عربده می‌کشد، در باغ طنین‌افکن است، «قاتل را پیدا می‌کنم، به شدیدترین وجه

مجازات خواهم کرد، پرچم سه رنگ و نیروهای ارتش شاهنشاهی، ...»

لاهیجان در تلاطم و تب دست و پا می‌زند. هر شب گروهی خُرد و کلان روی پشت‌بام‌ها ساعت‌ها الله‌اکبر می‌گویند. دکتر دیوانه‌خانه، از زمانیکه سکینه‌فرنگی را با آن وضع فجیع در خلای تیمارستان به قتل رسانده‌اند، اعصاب‌اش بکلی خُرد شده. سروصدا و مهمهٔ شبانه و نگرانی‌های محل کار سهمیهٔ تریاک‌اش را افزایش داده، با این وجود شب‌ها خواب به چشمان‌اش نمی‌آید. دخترهای شوخ‌وشنگ همسایه را هر شب روی بالکن می‌بیند که آبجو و سوسیس آلمانی می‌خورند و هی جیغ می‌زنند، «الله‌اکبر!» بعد هم غش‌غش می‌خندند و به پسرهای همسایه ایماء و اشاره می‌کنند. با خود می‌گوید، با این رفتار جلف مملکت دیگر آینده‌ای نخواهد داشت، باید فکری برای مسائل فرهنگی بکنیم! کنترل دیوانه‌خانه به تدریج از دست دکتر خارج شده، دیوانگان همه انقلابی شده‌اند، بحث‌های سیاسی می‌کنند! دیروز وقتی دکتر به اصغر دیوانه، یکی از قدیمی‌ترین و دوست‌داشتنی‌ترین دیوانگان خودش قرص اعصاب می‌داد، اصغر فریاد زده بود، «امپریالیسم آمریکا را شکست می‌دهیم، از این باغچهٔ استعماری به بهشت برین می‌رویم، به سرزمین

موعود و کربلا می‌رسیم! زنده باد امام حسین!» دکتر هر وقت به یاد این صحنه می‌افتد موی بر اندام‌اش سیخ می‌شود، و ذغال جکسون را محکم‌تر بر حُقه می‌چسباند، و به وافور پک عمیق‌تری می‌زند. ولی چه فایده، دشمن در خانه است؛ دیوانه‌خانه عزیز او دیگر آن نیست که بوده، از دست هیچ کس کاری بر نمی‌آید. دیوانگان جدیدی هر شب از خارج به درون باغ نفوذ می‌کنند و معلوم نیست به دنبال چه هستند. یکی از این جدیدها احمد جون‌جونی، پسر هتل‌دار شهر است که مرتب از دیوار بالا می‌آید و شب‌ها می‌رود به اتاق باغبان‌باشی. دکتر قبلاً در مورد احمد جون‌جونی با پدر او خیلی حرف زده؛ با گرفتاری‌های جنسی احمد آشنائی دارد. به پدرش توصیه کرده بود او را بفرستد به یک شهر دیگر، شاید راه‌ورسم زندگی بیاموزد. ولی پدرش گفته بود این پسر تنها مونس و یادگار زندگی من است، او را هیچ‌جا نمی‌فرستم. یک شب که دکتر اتفاقی در باغ می‌چرخید، با چشم خودش دید که احمد جون‌جونی با آن جوراب‌های قرمز جیگری پاورچین پاورچین می‌رود به سوی اتاق باغبان‌باشی. با خود گفت، نکند این باغبان‌باشی هم جنس‌گرا باشد که اینهمه با این پسرک هم‌نشین شده. این فکر در مخیله‌اش غوغا به راه انداخت، با خود گفت، «پس من، عمری مار در آستین پرورانده‌ام!» بالاخره بهتر دید با باغبان‌باشی در اینمورد صحبت کند.

یک روز صبح باغبان‌باشی را به دفتر دعوت کرد و کمی هم ژست رسمی گرفت و قبلاً چند نسخه‌الکی نوشت و گذاشت روی میز کنار چند کتاب قطور آناتومی تا وقتی باغبان‌باشی وارد دفتر می‌شود تحت تأثیر علوم پزشکی قرار بگیرد.

- با من فرمایش داشتید آقای دکتر؟

- آره باغبون‌باشی! بیا تو! حالت چطوره؟!

- حال ام خیلی خوبه آقای دکتر.

دکتر یک کمی روی صندلی اینور و آنور می‌شود و در حالیکه خودش را خیلی متفکر نشان می‌دهد به باغبان‌باشی می‌گوید:

- شنیدم احمد، پسر هتل دار شهر، شب‌ها میاد اینجا. این خبر صحت دارد؟!

- بله، احمد جون جونی میاد اینجا و در اتاق من می‌خوابد؟

- چرا؟

- مسئله سیاسی است آقای دکتر! یک کمی هم، چطور بگم، فرهنگی!

دکتر انتظار این برخورد را نداشت، فکر می‌کرد که حتماً باغبان‌باشی دست به التماس برمی‌دارد و خواهد گفت، «آقای دکتر غلط کردم، اشتباه کردم، منو ببخشید و...» ولی پاسخ باغبان‌باشی تمامی محاسباتش را برهم زد. نمی‌داند چه باید بگوید. مستأصل شده. باغبان‌باشی او را از بن‌بست بیرون کشیده، ادامه داد:

— آقای دکتر! مملکت در وضعیت حساسی قرار گرفته، مشکلات فرهنگی در راه است. باید برای بی‌حجابی، تظاهر به روضه‌خواری، شُرب مُسکرات، زنای محصنه و خیلی مسائل دیگر تصمیمات جدی اتخاذ شود. به همین دلیل شورای انقلابی دیوانه‌خانه تصمیم گرفته از احمدجون جونی که در امور فرهنگی تخصص کافی دارد استفاده کند. و در این راه احمدجون جونی عنصر کلیدی انقلاب در زمینه مبارزات فرهنگی خواهد بود! و ...

سر دکتر به دوران افتاده. اگر روزی به او می‌گفتند که این باغبان‌باشی با آن زبان الکن‌اش چنین جملات عجیب و غریبی را عین رگبار مسلسل به سر و روی او شلیک خواهد کرد، حتماً ساعت‌ها می‌خندید. اصلاً این دیوانه یک جوری حرف می‌زند که گویا قصد تشکیل کابینه دارد. دکتر با فریادی عصبی سخنان او را قطع کرده و می‌گوید:

— ساکت! مرتیکه بی پدرمادر برای من چی چی انقلابی درست کردی؟

- شورای انقلابی آقای دکتر! شورای انقلابی!

— شورای زهرمار! شورای کوفت کاری! شورای ... این پسرک مزلف رو می یاری اینجا می بری تو اتاقت «شورا» باز کردی؟ می دم پدرت را در بیاورند! من! رئیس این تیمارستان، دکتر ...

صورت دکتر از حالت عادی خارج شده، در چشمانش شعله های نفرت و خشم می رقصند، و هر لحظه گونه های اش سرخ و سرخ تر می شود. در چشمان باغبان باشی دخترهای شوخ و شنگی را می بیند که شبها الله اکبر می خوانند و می رقصند. به سوی باغبان باشی نیم خیز می شود، دست های اش به لرزه افتاده، که ناگهان درد شدیدی در ناحیه سینه احساس می کند و فریاد می زند، «آخ!»

رئیس تیمارستان سگته خفیفی کرده بود. او را آنآ به خانه منتقل کردند، و دکترها هم تصمیم گرفتند که او مدتی استراحت کامل داشته باشد تا خطر بر طرف شود. برای آنکه تیمارستان در غیاب رئیس، شیرازه کارش از هم ننگسلد، قرار شد علی تر که که از بقیه اتترن ها سابقه دارتر است موقتاً

ادارهٔ امور را به دست گیرد تا وزارت بهداری یک دکتر متخصص دیگر بفرستد. ولی در این حیص و بیص تحرکات باغبان‌باشی هر روز وسعت بیشتری می‌گیرد. دیوانگان جدیدی شب‌ها از دیوار وارد باغ شده، در گوشه و کنار به قول باغبان‌باشی «شورا» می‌گیرند. شورای نظامی، بهداشتی، کمیته‌های شهری و چریکی، و ... ولی پای اصلی و ریاست همهٔ این شوراهای باغبان‌باشی و احمد جون‌جونی عهده دارند، ایندو دیگر عین یک روح در دو کالبد، یک لحظه از هم جدا نمی‌شوند.

یک شب انترن‌ها علی‌ترکه را دوره می‌کنند، و اصرار که باید باغبان‌باشی را از باغ بیرون کند، چرا که نظم تیمارستان را به خطر انداخته. همه می‌دانستند علی‌ترکه از باغبان‌باشی نفرت عجیبی در دل دارد، و مطمئن بودند که با پیشنهاد تمام انترن‌ها، او را سریعاً اخراج خواهد کرد. ولی در کمال تعجب علی‌ترکه که به دلیل الله‌اکبرهای شبانه رودربایستی را هم کنار گذاشته و دست از ظاهرسازی برداشته، صادقانه با انترن‌ها به گفتگو می‌نشیند، و با اخراج باغبان‌باشی مخالفت می‌کند:

- ببینید رفقا! شرایط مملکت وخیم است. اصلاً معلوم نیست در چه تاریخی و به چه ترتیبی وزارت بهداری برای ما دکتر

روانپزشک و دارو و مأموران محافظ بفرستد. این گله دیوانگان را باید کنترل کرد. به حرف کی بیشتر از همه گوش می‌دهند؟ به حرف باغبان باشی. به چه کسی بیشتر اقتداء می‌کنند؟ به باغبان باشی. الگوی رفتاری شون کیه؟ باغبان باشی. خلاصه بهترین راه برای کنترل یک گروه دیوانه زنجیری این است که یک دیوانه‌تر از همه را به رهبری‌شان بگمارید.

یکی از انترن‌ها با عصبانیت فریاد می‌زند:

- پس ما اینجا چه کاره‌ایم؟ اداره این بیمارستان تخصص هم لازم دارد یا خیر؟ این مرتکبه برای خودش سرنسخه درست کرده، می‌خواهد نسخه بنویسد. اگر اینطور ادامه پیدا کند، فردارئیس بیمارستان می‌شود! چرا که نه، شاید تاجگذاری هم بکند!

همه انترن‌ها از تصور اینکه باغبان باشی پادشاه بشود می‌زنند زیر خنده! ولی علی‌ترکه با شناختی که از تاریخ پرفراز و نشیب این مملکت دارد، اصلاً نمی‌خندد. و ادامه می‌دهد:

- به آنجا هم ممکن است برسیم!

آنشب کسی معنای جمله آخر علی ترکه را نفهمید، ولی از آنجا که فعلاً رئیس او بود، باغبان باشی ماند، و برنامه شبانه شوراهای انقلابی همچنان ادامه یافت. فقط در این میان علی ترکه نگران سخاوتمند بود. مطمئن بود که باغبان باشی با اعضای شوراهای انقلابی اش در اولین فرصت این بیمار ناشناس را که هیچکس حتی اسم اش را هم نمی دانست به قتل خواهد رساند. علی ترکه نمی خواست تصمیمات اش در مورد ادامه فعالیت شوراهای انقلابی تیمارستان به قیمت خون یک مبارز راه احقاق حقوق کارگران و زحمتکشانش تمام شود. در نتیجه، تصمیم گرفت سخاوتمند را فراری بدهد.

از سوی دیگر، آقای دکتر روز به روز حال اش وخیم تر می شد. او برای علاج بی خوابی ها جدیداً چند صندوق ویسکی اسکاتلندی هم خریده بود، و قاطی قاطی با تریاک هر شب یکی از آن ها را مثل پسی کولا سر می کشید. ولی چه فایده، سپیده دم در حالیکه هنوز نیمه مست بود، احمد جون جونی را در خواب می دید که در آغوش باغبان باشی آرمیده و به او چشمک می زند! خیس عرق از خواب می پرید. آناً ذغال ها را عَلم می کرد و به افیون پناه می برد.

یکی از شب ها که باز هم کنسرت الله اکبر پیا شده بود، و دخترهای شوخ و شنگ همسایه جیغ و ویغ به راه انداخته بودند

و روی پشت‌بام با آهنگ «لب‌لب من، لب لب تو، باقالی به چند من» می‌رقصیدند. وحشت از نفوذ عوامل کمونیست دست‌وپای دکتر را حسابی به لرزه انداخته بود، نیم‌ساعتی می‌شد که سعی می‌کرد یک بست تریاک سناتورهای اعلا را آنطور که باید و شاید روی حقه بچسباند، ولی موفق نمی‌شد. یک‌مرتبه متوجه شد که سکوت همه جا را فرا گرفته. با تعجب به اطراف نگاه کرد، مثل اینکه از هیچ جا صدائی در نمی‌آمد. با تعجب گوش فرا داد، ولی اشتباه نکرده بود، همه جا ساکت بود. با انبر محکم به بدنه منقل کوبید ولی صدائی به گوش نمی‌رسید. با خود گفت، «حتماً کر شدم!» چشمانش را اینسوی و آنسوی دوآند، در سایه روشن کم‌نور اتاق همه چیز گویا عوض شده بود. مبل‌ها، پرده‌ها، فرش همه چیز یک‌جور دیگری شده بود. میل به تریاک و ویسکی هم نداشت؛ سیگار هم نمی‌خواست. با خود گفت، «حالا که همه جا ساکته، چند ساعت راحت بخوابم!» همانجا کنار منقل سر بر مخده گذاشت و خوابید. فردا صبح که حاج بالا برای ناشتائی دکتر یک نان سنگک تازه به زیر بغل گرفته بود و به خانه آورده بود، دکتر را در کنار بساط افیون دید. ولی هر چه کرد او بیدار نمی‌شد که نمی‌شد.

مرگ دکتر دیوانه‌خانه، آنهم در کنار بساط افیون مثل بمب در شهر ترکیه. پزشکی قانونی دلیل مرگ را ایست قلبی

نوشت؛ ولی به علی تر که گزارش دادند که افراط در مصرف مواد مخدر و مشروب دلیل مرگ بوده. حتی کار به روزنامه نگارها کشید تا بیابند و تحقیقات کنند. ولی برای همه مرگ دکنر به سرعت تحت تأثیر حوادث سیاسی قرار گرفت، جز برای سرگرد رشیدنیا. او حتی در اداره آگاهی لاهیجان پرونده‌ای تحت عنوان «قتل یک افسر عملیاتی ارتش شاهنشاهی در خلای رضاشاهی» باز کرده بود، و اینک مرگ ناگهانی رئیس تیمارستان نیز به سوءظن او در مورد این محل مشکوک دامن زده بود.

سرگرد رشیدنیا هر روز خروس خوانان با تعلیمی اش عین جن دم در دیوانه‌خانه ظاهر می‌شود. یک قلوه سنگ خوش دست هم پیدا کرده و در جیب گذاشته و با آن در آهنی باغ را محکم می‌کوبد. در جواب عربده باغبان‌باشی پاسخ روشن است: «آگاهی!» همین کافی است تا باغبان‌باشی با رنگ‌پریده در را باز کند، و تعظیم‌کنان چند قدم عقب بنشیند، تا به قول خودش «جناب سرهنگ» وارد شوند. رشیدنیا هر روز بدون توجه به باغبان‌باشی به درون باغ می‌رود و شروع می‌کند به قدم زدن. او بر این اعتقاد است که بهترین راه برای دست‌یابی به علل جنایت چرخیدن و پرسه زدن در اطراف محل جنایت است. سئوالات در ذهنش موج می‌زند: «چرا اینجا، چرا سکینه‌فرنگی، چرا توالت، چرا

سیفون، چرا زنجیر، ...» در ذهن رشیدنیا به دلائلی که بر خود وی نیز روشن نیست، گم‌وگور شدن سخاوتمند با قتل سکینه‌فرنگی ارتباط پیدا کرده، فقط نمی‌داند تحقیقات را از کجا باید شروع کرد.

ولی امروز رشیدنیا بجای قدم زدن در باغ مستقیم می‌رود سراغ علی‌ترکه در دفتر تیمارستان. علی‌ترکه به عنوان رئیس، میز و صندلی دکتر راحل را اشغال کرده، و با دیدن رشیدنیا در آستانه در یکه می‌خورد.

- سلام جناب سرگرد!

- صبح به خیر! برای حل پرونده قتل سکینه‌فرنگی احتیاج دارم که پرونده همه بیماران و پرونده استخدامی همه کارکنان این تیمارستان را مطالعه کنم. شما همکاری می‌کنید یا باید از دادستانی حکم بگیرم!؟

علی‌ترکه با شنیدن این جملات توی دلش یک‌هو خالی می‌شود. اگر پرونده بیماران به دست رشیدنیا بیفتد حتماً مسئله بیمار ناشناس و مبارزی که برای فرار از چنگ سرمایه‌داری وابسته خود را نماینده مجلس شورای ملی معرفی کرده، و علی‌ترکه با اینهمه دردسر او را از چشم بقیه پنهان داشته، نظرش را جلب خواهد کرد. چه بسا که این مبارز راه

خلق به دست پلیس ارتجاعی سلطنتی به قتل برسد. ولی مسئله از اینهم جدی تر است. اگر ارتباط خانوادگی علی ترکه با پیشه‌وری و دمکرات‌ها، که رئیس سابق در پرونده استخدامی او منعکس کرده در تحقیقات به دست شهربانی بیفتد، او دوباره تبدیل می‌شود به مظنون اول. احتمالاً در انتظار دادرسی زندانی هم خواهد شد. ولی اگر پرونده‌ها را ندهد شک آگاهی را برمی‌انگیزد. در ثانی، کسب اجازه دادستانی برای چنین جرم سنگینی، آنهم برای رشیدنیا با اینهمه هارت‌وپورت و کبکبه و دبدبه فقط چند ساعت به طول می‌انجامد. علی ترکه فکر بکری می‌کند، « کمی معطل‌اش می‌کنم تا راه چاره پیدا بشود! » با لبخندی شیرین رو به رشیدنیا کرده می‌گوید:

— بیمارستان همیشه با اداره آگاهی همکاری نزدیک دارد و پرونده بیماران در اختیار شماست، ولی باید آن‌ها را از دفاتر مختلف جمع‌وجور کنیم و در یک محل امن همه را در اختیار شما بگذاریم. اینکار چند روزی وقت می‌گیرد.

رشیدنیا از لبخند نابهنگام علی ترکه هیچ خوشش نمی‌آید. از وقتی که با او در این تیمارستان روبرو شده بود این اولین بار است که اینچنین لبخند شیرینی تحویل‌اش می‌دهد. شم

پلیسی به او می‌گوید که کاسه‌ای زیرینیم کاسهٔ دکتر سرفراز است. به همین دلیل سریعاً پاسخ می‌دهد:

— اینکار را باید در اسرع وقت انجام بدهید؛ یک‌روزه! ممکن است قاتل مظنون شده فرار کند و این مسئله برای شما مسئولیت خواهد داشت.

جملهٔ آخر را رشیدنیا در حالی ادا می‌کند که چشم در چشمان علی‌تر که انداخته و مثل یک خیاط ماهر که اندازه‌های کت و شلوار مشتری را دانه دانه می‌گیرد و یادداشت می‌کند، وجنات و عکس‌العمل‌های دکتر را در ذهن خود به ثبت می‌رساند. علی‌تر که جز قبول پیشنهاد او چاره‌ای ندارد، با خود می‌اندیشد، «از این ستون به آن ستون فرج است»، سپس لبخندی تحویل می‌دهد و می‌گوید:

— اعضای بیمارستان تلاش خواهند کرد در امر تحقیقات کوتاهی نشود. حال اگر اجازه بدهید باید نسخهٔ بیماران را پیچم!

علی‌تر که در مورد پیشنهاد اجباری رشیدنیا خیلی فکر می‌کند. همچون مورد سکینه‌فرنگی، تنها راه چاره به قتل رساندن اوست، ولی اینبار دیگر مسئلهٔ دیوانه‌ای بی‌نام‌ونشان نیست!

طرف با یونیفورم شهربانی و اسلحه کمری و تعلیمی هر روز به دیوانه‌خانه می‌آید و هزار نفر او را دم در دیده‌اند. پس باید بایک تیر دو نشان زد. هم سخاوتمند را فراری داد، هم رشیدنیا را سر به نیست کرد.

همه مردها ته‌ریش‌های کوتاه و نامنظمی بر صورت دارند و زنان در قسمت عقب نشسته چادرهای سیاه و و بور شده‌ای بر سر و کول و اندام‌شان پیچیده‌اند. قبل از ورود به اتاقی که به آن مسجد می‌گویند، همه کفش‌های‌شان را دم در گذاشته‌اند؛ بوی تند کفش‌های عرق کرده به همراه عطر جوراب‌ها به اتاقک کوچک حمله‌ور شده، با رایحه گلاب قمصر کاشان در فضا گلاویز می‌شود و معجون سرگیجه‌آوری می‌سازد. حاضران همه جوان‌اند، و معمولاً هنگامی که ملای چاق و چله‌ای که روی منبر نشسته، با لغات عربی و جملات قرآنی آهنگ صدای‌اش را رساتر و تندتر می‌کند، چشم به زیر می‌اندازند. به دوندهائی می‌مانند که زود خسته می‌شوند، ترجیح می‌دهند در مسابقه شرکت نکنند. ملا باز هم به سراغ گمراهان می‌رود و جمع گنهکاران را از سرنوشت‌شان حسابی می‌ترساند:

– خَتَمَ اللَّهُ عَلَى قُلُوبِهِمْ وَعَلَى سَمْعِهِمْ وَعَلَى أَبْصَارِهِمْ غِشَاوَةً
وَأَكْثَرُهُمْ عَذَابٌ عَظِيمٌ

از وجنات حاضران معلوم است که چیز زیادی نمی فهمند.
ملا سعی می کند عربی را ترجمه کند و خلاصه به زبان
آدمیزاد سخن بگوید. به همین دلیل فریاد می زند:

– خداوند بر دل های آنان و بر شنوائی ایشان مهر نهاده و بر
دیدگان شان پرده ای است و آنان را عذابی است دردناک.

باز هم جمع عکس العملی نشان نمی دهد. نگرانی در چشمان
ملا به اینسوی و آنسوی می دود، در دل می گوید، از
سرفرماندهی دستور رسیده شور انقلابی و اسلامی در جوانان
ایجاد کنیم، چه کنم؟ تنها راهی که ملا برای به
اوج کشاندن هیجانات عوام می شناسد کشاندن خلق الناس به
صحرای کربلاست. از اینرو دهان باز می کند تا بگوید،
«حسین ...» که یکی از مردان جوان پیش از وی به پا خاسته،
در تأیید گفته های ملا ادامه می دهد:

– در جنگ ویتنام لشکر مردمی بر امپریالیسم آمریکا تاخت؛
آمریکائی ها که از شدت آز و طمع چشمان شان جایی را

نمی‌دید، تک تک بر زمین افتادند و مردند، و آمریکا گرفتار غذایی علیم شد.

با این جملات رگ هیجان‌ات جماعت به دست ملا و مرد جوان می‌افتد. جمع فریاد می‌زند، «مرگ بر آمریکا!» و ملای چاق و چله که از موفقیت موعظه‌های اش و شور و شوق جمع به وجد آمده، عین بچه‌های ذوق‌زده روی باسن تپل اش بالا و پائین می‌پرد و فریاد می‌زند:

- امام حسین، امام حسین! قربون سر بریده تون برم!

جمع پس از نوش جان کردن چند وعده نشادر «مرگ بر آمریکا»، اینک به مرحله اکتاز رسیده، فریاد می‌کشید:

- حسین! حسین! ویتنام نام توست! هوشی مین رهبر و همراه توست!

سریاسبان چماق‌علی مدت طولانی‌ای است که با لباس سیویل پشت در مسجد ایستاده. توجه زیادی به هیاهویی که از در و پنجره مسجد به کوچه سرازیر می‌شود ندارد. در عالم دیگری سیر می‌کند. پس از ماجرای خانه سخاوتمند دیگر جرأت نمی‌کند سر کار حاضر شود. خانم سخاوتمند هم

روی دست‌اش مانده. اول قرار شد او را به الیگودرز پیش فامیل بفرستند، ولی زمانیکه همکاران سرپاسبان به او اطلاع دادند که از طرف ساواک خاکستر تمام اشیاء و لوازم خانۀ سخاوتمند را جمع کرده و برده‌اند، از اینکار هم صرف‌نظر کردند. ترسیدند که هم خانم را بگیرند و هم بیایند به سراغ سرپاسبان. از اوضاع معلوم بود که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است، ولی خانم سخاوتمند که نمی‌توانست تا ابد در خانۀ سرپاسبان چماق‌علی قائم بشود. در و همسایه مرتب از احوال عیال می‌پرسند، و اگر با خانم روبرو شوند حتماً می‌فهمند که از دهات نیامده. سرپاسبان زیر لب می‌گوید، «عجب غلطی کردم! این خاطرخواهی پدرم را در آورد. هم کارم را از دست دادم، و هم این دخترک فیلیپینی تمام زندگی‌ام را به آتش کشید. نه راه پس دارم و نه راه پیش!» از درون مسجد فریاد جگرخراشی گوش را نوازش می‌دهد:

– مرگ بر آمریکا! حسین، حسین! ... ما خواهان برقراری حکومت اسلامی هستیم! ...

و بعد جماعت سروسینه‌زنان در حالیکه عکس چند آخوند به دست‌شان گرفته‌اند به رهبری همان جوانکی که ایده جنگ ویتنام را علم کرده بود، به کوچه‌ها می‌ریزند و تحت نظارت پاسبان‌های محل شروع می‌کنند به فحاشی به رژیم. جمعیت

هیجان زده چند دقیقه بعد در پیچ کوچه‌های گم می‌شود و سرپاسبان چماق‌علی در برابر در ورودی مسجد تنها می‌ماند.

بالاخره روضه‌خوانی رو به اتمام گذارد. ملای چاق و چله در اتاقک مجاور مسجد، چاردست و پا روی دیس لوبیاپلوی نذری افتاده و دولپی تناول می‌کند، و هم‌زمان به سخنان سرپاسبان چماق‌علی که از هم‌شهری‌های اوست گوش فرامی‌دهد. چماق‌علی ملا را از سال‌ها پیش می‌شناخت. از همان سال‌ها معروف بود که خبرچین ساواک است؛ نورچشمی تشکیلات و شهربانی است؛ و خلاصه از همه قضایا خبر دارد. سرپاسبان پس از احوال‌پرسی و زمینه‌سازی می‌رود سر اصل قضیه. داستان خودش را تعریف می‌کند، فقط از قضیه مستخدمه فیلیپینی و خانم سخاوتمند فاکتور می‌گیرد؛ ملای چاق‌الو که می‌داند او سرپاسبان محله محمد سخاوتمند است، با لبخند مودیان‌ه‌ای از احوال سخاوتمند جویا می‌شود. منتظر جواب هم نمی‌شود، لب‌ولوچه چرب و چیلی‌اش را با پشت دست پاک کرده و می‌گوید:

- محمد سخاوتمند! نماینده مجلس را می‌گوییم!

- بله، حضرت آیت‌الله! می‌دانید کجا هستند؟

— سخاوتمند را ساواک شهید کرده. او شهید راه برقراری حکومت اسلامی شده. دیشب شنیدم که خانه‌اش را هم چند شب پیش آتش زدند و عیال‌اش را در آتش سوزاندند!

با شنیدن این سخنان چشمان سرباسبان سیاهی می‌رود. درست حدس زده بود، کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. ملا که دوباره چارچنگولی به درون دیس لویپالو برگشته، زیر چشم حرکات سرباسبان را هم زیر نظر دارد متوجه استیصال چماق‌علی شده، به همین دلیل لبخند بی‌رنگی چهره‌اش را نقاشی کرده. از بالا دستور رسیده تا حد امکان درجه‌داران و سربازان را با انقلاب اسلامی همراه کنند، و به نظر می‌آید که چماق‌علی به دلالتی که هنوز برای ملا روشن نشده به شدت وحشت زده است. با خود می‌گوید، «از هر نظر آماده پیوستن به انقلاب اسلامی است.» لقمه بزرگی لویپالو می‌بلعد، و یک بطر پرسی کولای خنک نیز در دنبال آن روانه معده کرده، آروغ پرسروصدائی می‌زند و می‌گوید:

- شنیدم عیال گرفتی و آوردی شهر!

- بله، در خانه است، بینیم چه می‌شود!

- کاری از دست من برمی‌آید؟

— راستش قبالتۀ عقد و سجد احوالش را توی راه گم کرده،
 شما که منو می‌شناسین شاهد بشوید تا یک محضر دار آشنا
 کارمان را انجام دهد.
 - مدارک می‌خوای ها!
 - بله!

حجت‌الاسلام چاق و چله مسجد، کار مدارک چماق‌علی و
 خانم سخاوتمند را با کمک آیت‌اللهی که محضر دار است
 روبراه می‌کند. خانم سخاوتمند با نام جعلی گل‌بلا، به عقد و
 ازدواج سرپاسبان چماق‌علی در می‌آید، مدارک ازدواج هم
 کامل و بی‌نقص است. خانم سخاوتمند شب‌ها در اتاق
 سرپاسبان می‌خوابد، و صبحدم چشمانش از شدت گریه
 دیگر جایی رانمی‌بینید، نفرت از رژیمی که او و شوهرش را
 به این روز انداخته، هر روز در قلب گل‌بلا عمیق و عمیق‌تر
 می‌شود. سرپاسبان هم کارش را رها کرده برای ملای
 چاق و چله کار می‌کند. ریش گذاشته، و در زمرهٔ خادمان
 انقلاب اسلامی عملاً تبدیل شده به یکی از سردمداران
 فراریان شهربانی و ارتش در جنوب شهر تهران. حرکت
 انقلابی آغاز شده؛ گل‌بلا در فراموشکدهٔ اتاقک سرپاسبان هر
 لحظه آرزوی مرگ می‌کند، و چماق‌علی خواسته یا
 ناخواسته، بدون آنکه بداند چه پیش آمده تبدیل شده به
 عنصری فعال در حرکت انقلابی.

دکتر سرفراز پس از خروج رشیدنیا از باغ، نقشه مفصلی برای خروج از بن‌بستی که در تیمارستان با آن روبرو شده طراحی می‌کند. بخوبی می‌داند که وضع مملکت خراب شده، و وزارت‌خانه‌ها از کار افتاده‌اند. دلیلی نمی‌بیند منتظر عکس‌العمل وزارت بهداشتی بماند. ممکن است این محافظه‌کاری، زندگی مبارز راه خلق که هیچ، امنیت خودش را هم مورد تهدید قرار دهد. زیر لب می‌گوید، «نه وزیری در کار است، نه وزارت‌خانه‌ای!» تصمیم می‌گیرد برای خروج از بحران امنیتی دست به عملی انقلابی بزند. با خود می‌گوید، «سایه دایمی جان بزرگ بر سرم، او همیشه انقلابی عمل می‌کرد، حالا من باید انقلابی عمل کنم!» چند بار نقشه خود را از نظر عملیاتی در مخیله‌اش زیرورو می‌کند؛ اشکالی نمی‌بیند. منتظر موعد نهار می‌شود، تا همه ائترن‌ها و پرستارها برای صرف نهار حاضر شوند. به کارکنان بیمارستان پیغام می‌دهد در سالن بمانند، چرا که باید در مورد مسئله مهمی با آن‌ها صحبت کند.

دیوانه‌ها پس از نهار همگی خندان یا گریان به باغ می‌روند. سرفراز با کارکنان تنها می‌ماند، و در حالیکه یک تکه کاغذ

با مهر وزارت بهداری در دست دارد، روی یکی از صندلی‌ها رفته، آغاز به سخن می‌کند.

— وزارت بهداری شاهنشاهی برای من نامه نوشته، و اعلام کرده که بیمارستان تا اطلاع ثانوی تعطیل است. و ...

سخنان او را همه‌ی حضار قطع می‌کند. سروصدای عجیبی در سالن غذاخوری به راه افتاده. همه در آن واحد با صدای بلند با هم حرف می‌زنند؛ به هم جواب می‌دهند؛ از یکدیگر و از علی‌ترکه سئوالاتی می‌پرسند. یکی از انترن‌ها صورتش به رنگ انار در آمده، و در حالیکه رگ‌های گردنش متورم شده، فریاد می‌زند: «بیمارستان تعطیل شده؟! ولی کسی زحمت جواب به خودش نمی‌دهد. باز فریاد می‌زند، «تعطیل شده؟! ولی باز هم بی‌فایده است. یک صندلی فلزی برداشته محکم روی میز می‌کوبد و فریاد می‌زند: «تعطیل!» ولی بی‌فایده است. انترن فریادی می‌کشد، دست روی سینه‌اش می‌گذارد و بر زمین می‌افتد. با فریاد وی همه ساکت می‌شوند، به دورش جمع می‌شوند، و با وحشت به او نگاه می‌کنند. انترن پینوا در جا سنکوپ کرده و مرده!

علی‌ترکه که قصد داشت با حیلۀ تعطیلی موقت بیمارستان چند روزی از شر انترن‌ها خلاص شده، فکر بکری برای

سخاوتمند مبارز و رشیدنیا بکند، با دیدن صحنه مرگ انترن به وحشت می‌افتد. با خود می‌گوید، شاید حیلۀ تعطیلی بیمارستان کار درستی نبوده. ولی حالا دیگر کار از کار گذشته، و با استفاده از وحشتی که مرگ انترن در فضای بیمارستان به وجود آورده آنآ در پوست رهبر تحولات فرومی‌رود. با خود می‌گوید، «حالا که طرف مرده چه بهتر که از وحشت این‌ها استفاده کنم؛ انقلاب زحمتکشان از این حرف‌ها مهم‌تره!» علی‌ترکه در هیاهوئی که مرگ انترن به همراه آورده، ردای ریاست بر اندام خود می‌اندازد؛ جماعت را آرام می‌کند. و بعد دستور می‌دهد جسد انترن را روی سر ببرند به مریض‌خانه.

پس از قرار دادن جسد انترن روی تخت، علی‌ترکه همانجا بار دیگر روی به سوی کارکنان کرده، به جسد اشاره می‌کند و می‌گوید:

– با اتفاقی که پیش آمده بهتره همگی چند روزی استراحت کنید. من وضعیت را با وزارت بهداری و شهربانی روشن می‌کنم. بعداً با شما تماس می‌گیرم.

جماعت که از دیدن جسد انترن خیلی وحشت کرده‌اند، از خداخواسته جملگی پا به فرار گذاشته از دیوانه‌خانه خارج

می‌شوند. علی‌ترکه در کنار جسد انترن تنها می‌ماند و با خود می‌گوید: «تا اینجا که خوب بود! حالا باید فکری هم برای رشیدنیا کرد!»

باغبان‌باشی به تدریج تبدیل به رهبر عملیات انقلابی در دیوانه‌خانه شده. دستورالعمل می‌نویسد؛ مقررات وضع می‌کند؛ فرامین دینی صادر می‌کند؛ و چند روزی است که سرنسخه هم برای خودش چاپ کرده و داروی بعضی دیوانه‌ها را با نسخه خودش از داروخانه تحویل می‌گیرد. کار زیادی هم با انترن‌ها و علی‌ترکه ندارد. از دیروز یک پارچه سفید هم مثل عمامه به دور سرش بسته و قرار شده دیوانگان او را، ثقة‌الاسلام باغبان‌باشی خطاب کنند!

در یک روز آفتابی که خورشید در قلب آسمان می‌درخشد علی‌ترکه طرح انقلابی خود را به مرحله اجرا می‌گذارد. مدت‌هاست باغبان‌باشی را زیر نظر دارد و از فعالیت‌های دینی اخیر او بخوبی آگاه است، جسد انترن بینوا در سردخانه دیوانه‌خانه یخ زده که دکتر سرفراز در حالیکه با دیوانگان خوش‌وبش می‌کند قدم زنان به باغ وارد شده، سراغ ثقة‌الاسلام باغبان‌باشی را می‌گیرد! دیوانگان از اینکه مقامات دیوانه‌خانه هم مرتبه‌الای دینی باغبان‌باشی را مورد تأیید قرار داده‌اند، خیلی خوشحال می‌شوند و با سروصدای فراوان از

باغبان‌باشی دعوت می‌کنند تا به جمع آنان بیوندد. باغبان‌باشی در حالیکه ملحفهٔ سپید‌رنگی را به عنوان عمامه به سر پیچیده، با وقار و سنگینی ویژهٔ مقامات دینی به حضور علی‌ترکه می‌رسد و با هم قدم زنان به سوی دفتر رئیس می‌روند.

علی‌ترکه پشت میز رئیس می‌نشیند، به باغبان‌باشی هم یک صندلی تعارف می‌کند. باغبان‌باشی از اینکه توانسته مواضع انقلابی و شخصیت بزرگ دینی خود را به علی‌ترکه هم ثابت کند از خوشحالی در پوست نمی‌گنجد. بادی در غبغب انداخته، و هر لحظه بیشتر و بیشتر در آن می‌دمد. علی‌ترکه خواب‌پشم باغبان‌باشی را خوب می‌شناسد، از اینرو سعی می‌کند با صحبت‌ها و تعارفات معموله وی را متقاعد نماید که واقعاً شخصیت انقلابی بزرگی است. به همین دلیل نخست از باغبان‌باشی جویای وضعیت بیماران می‌شود، او نیز با دقت فراوان وضعیت روحی و رفتاری یک‌به‌یک بیماران دیوانه‌خانه را برای وی توضیح می‌دهد. علی‌ترکه با خود می‌گوید، «عجب استعدادی دارد!» در واقع باغبان‌باشی که از چند کلاس سواد اکابر برخوردار است توانسته نسخهٔ تمامی بیماران را از بر کند؛ نام داروها را هم می‌داند. پس از گذشت دقایقی طولانی، علی‌ترکه کلام باغبان‌باشی را قطع کرده و با کنجکاوی از او می‌پرسد:

— جناب ثقه‌الاسلام باغبان‌باشی! نظرتان در مورد سرگرد رشیدنیا چیست؟ فکر می‌کنید ایشان هم از جمله انقلابیون باشند؟

باغبان‌باشی از تغییر موضوع محاوره کمی جا می‌خورد، و به وضوح دست‌وپای‌اش را گم می‌کند. علی‌ترکه بخوبی می‌داند که باغبان‌باشی به بیماری آفازی مبتلاست و قادر نیست ارتباط کلامی مستقیم و پیوسته با طرف مقابل برقرار کند. بیماران آفازی یک نمی‌توانند پیرامون مسائل متفاوت در دم اظهار نظر کنند، به همین دلیل تمامی روابط و کلمات را از پیش در مخیله‌شان می‌سازند. خلاصه، دکتر سرفراز می‌داند که هر آنچه طی دقایق طولانی در مورد بیماران و داروهای بر زبان باغبان‌باشی آمده از پیش در مخیله او ساخته شده بود. در نتیجه، طبیعی است که با پیش کشیدن یک موضوع خارج از محفوظات‌اش، باغبان‌باشی حرفی برای گفتن نداشته باشد.

از سوی دیگر علی‌ترکه بخوبی می‌داند که باغبان‌باشی از بیماری‌اش بی‌اطلاع است، و او می‌تواند با استفاده از این مرض، هر آنچه دلش می‌خواهد به عنوان واقعیات به مخیله او تزریق کند. کافی است با استفاده از چند تکنیک روانپزشکی مسلسل‌وار مطالبی را برای باغبان‌باشی تکرار کند تا به این

ترتیب برای وی یک حافظه مصنوعی میانمدت درست شود. سپس باغبان‌باشی را به حال خود بگذارد، تا خود وی این مطالب را برای خودش آنقدر بازگو کند که در حقیقت‌شان تردیدی نداشته باشد.

صحبت‌های علی‌تر که با باغبان‌باشی تا نیمه شب به طول می‌انجامد، و زمانیکه کار به پایان می‌رسد، برای پیرمرد بیمار محرز شده که سرگرد رشیدنیا قصد دارد جلوی برقراری حکومت اسلامی را در دیوانه‌خانه بگیرد، و فقط به همین دلیل است که هر روز سروکله‌اش در باغ پیدا می‌شود. مهم‌تر از همه اینکه، رشیدنیا می‌خواهد زن‌های دیوانه‌خانه را لخت کرده، از آن‌ها عکس بگیرد و برای مجلات کفار در آمریکا ارسال کند، تا نوامیس اسلام خدشه‌دار شود و دشمنان اسلام شادمان شوند. از سوی دیگر، برای باغبان‌باشی شکی باقی نمانده که تنها راه خلاصی از شر این کافر خدانشناس ریختن خون کثیف اوست.

ولی با خروج باغبان‌باشی از دفتر رئیس، کار علی‌تر که هنوز پایان نیافته، باید به هر ترتیب ممکن سخاوتمند را نیز از دیوانه‌خانه فراری داده، پرونده‌اش را گم‌و‌گور کند. با شتاب به سراغ سخاوتمند می‌رود. به دستور دکتر سرفراز، پس از قتل سکینه‌فرنگی، نماینده بینوای مجلس شورای ملی

را به اتاق دنجی در انتهای باغ منتقل کرده‌اند. علی ترکه در تاریکی نیمه‌شب با گام‌های بلند به سوی اتاق سپیدرنگ می‌رود و در را می‌گشاید. سخاوتمند روی تخت نشسته و سر و کله‌اش را می‌خاراند، با دیدن وی فریاد خفه‌ای از حلقوم‌اش بیرون می‌آید!

– نگران نباشید! من از نقشه‌های انقلابی شما اطلاع دارم و از طرفداران‌تان هستم.

– جدی؟! کدام نقشه‌ها!

– می‌دانم که نباید برای کسی آن‌ها را فاش کنید، ولی مطمئن باشید که من راز دارم.

سخاوتمند ملتسمانه دست دراز می‌کند و می‌گوید:

– قربون دست! اون لگن رو بده که دارم می‌ترکم!

علی ترکه با خود می‌گوید، «عجب عظمتی! در چنین شرایط حساسی با این خونسردی از من لگن می‌خواهد! منم باید مثل او در مدارس اردوگاه شرق زیر نظر متخصصین جنگ‌های روانی تربیت می‌شدم!» سخاوتمند با آرامش در لگن ادرار می‌کند، و می‌پرسد:

- خیلی کار در مجلس دارم، باید بروم سر کارم!
- رفیق! کار شما تازه شروع شده. آغاز مبارزات شماست!
- راستش من خیلی وقته که مبارزات و کار را شروع کرده‌ام.
الیگودرز که رفته بودم ...
- می‌دانم! می‌دانم! ولی شما می‌توانید به من حقیقت را
بگوئید، ...

سخاوتمند کمی توب می‌رود. با خودش می‌گوید، «طرف
به نظر یک‌ذره خل وضع میاد، نه؟!» ولی علی‌ترکه رشته
افکار او را با بیرحمی قطع می‌کند. از درون کیسه‌ای که به
همراه آورده مشتی لباس کهنه، متعلق به بیماران متوفی بیرون
کشیده، به سخاوتمند می‌دهد.

- این‌ها رو بپوشید! باید هر چه زودتر تا دیر نشده به تهران
بروید و در مبارزات شرکت کنید.

سخاوتمند لباس کهنه‌ها را بررسی می‌کند، چند تاشان را
به تن می‌کند! عین مترسک شالیزارهای شمال شده، هر
قطعه لباس اش رنگ و اندازه متفاوتی دارد. از قضای روزگار
در کیسه از کفش هم خبری نیست.

- کفش ندارید؟

- متأسفانه کفش نداریم. باید پای برهنه بروید!

- پای برهنه بروم!

در این حیص و بیص چشمان تیزبین علی ترکه، در گوشه نیمه تاریک اتاق یک جفت دم پائی مستعمل اوتافو کو می بیند، دمپائی ها را به سخاوتمند داده، می گوید، «با انقلابیون که تماس گرفتید سلام گرم مرا هم برسانید!» سخاوتمند با خود می گوید، «انقلاب سپید شاه و ملت بین همه مردم چه نفوذی پیدا کرده. خوب شد عضو حزب رستاخیز شدم، و گرنه از تحولات سیاسی عقب می افتادم.» و با خونسردی به علی ترکه می گوید:

- انقلابیون هیچگاه شما را فراموش نخواهند کرد. مطمئن باشید که پرچم سه ...

در همین لحظه صدائی پائی از بیرون به گوش می رسد.

- حالا وقت این حرف ها نیست، باید به سرعت از دیوار پستی این اتاقک بالا رفته، خودتان را به جاده تهران برسانید. در این فصل جای چین ها را با کامیون اینور و آنور می برند، شما هم با چند تومان می توانید خودتان را به تهران برسانید.

سخنان علی ترکه که جان تازه‌ای در کالبد سخاوتمند می‌دمد. بالاخره امکانی دست داده تا از این محل جهنمی بیرون برود. و همین کافی است که قدرت سوپرمن بیابد. از جای برمی‌خیزد و گردو خاک لباس کهنه‌ها را از خود می‌زداید. در این لحظه سرفراز دست در جیب کرده، مشتی پول خرد و اسکناس ریز و مجاله شده کف دست سخاوتمند می‌ریزد. بعد هم قلاب می‌گیرد، تا سخاوتمند از دیوار باغ بالا رفته در آنسوی فرود می‌آید.

خانم سخاوتمند با تندی به چماق علی می‌گوید، «حالا باید زن تو بشم، چادر هم سرم بکنم!»
 — خانم اینجا شمال شهر نیست؛ همه اینجوری زندگی می‌کنن.

- مرده‌شور همه رو برن! به من چه مربوطه.

- مثل اینکه متوجه نیستید، مسئله جان شما و من در میونه.

- خُبه، خُبه! اصلاً برای چی منو آوردی با اون دو چرخه لکنتی اینجا. حالا باید چادر سرم بکنم. توی این رختخواب‌های کثافت بخوابم. اصلاً من نمی‌خوام زن تو

بشم، منو دزدیدی؛ آی دزد! آی دزد!

- سروصدا نکنین! همسایه‌ها میان دم در.

- بیان! بیان و بیسنن با من چه کردی! مرتیکه پدر سوخته. من حالا باید زن سرپاسبان چماق علی بشم ...

هنوز جملات آخر تمام نشده که یکی در اتاق را محکم می‌کوبد. چماق علی در را باز کرده، آناً سلام می‌کند.

- چرا اینقدر سروصدا می‌کنین؛ مردم خوابیدن!

- چشم باجی سردار!

باجی سردار صاحب‌خانه است. در جنوب شهر همه حکایت او را می‌دانند. باجی سردار زن سوم شوهرش بود، ولی پس از مرگ وی، با دوز و کلک زن‌های دیگر و همه وراثت را از میدان به در کرد، و کسی نمی‌داند چگونه این ملک را صاحب شده. خلاصه از آن زن‌هاست که یک تنه ده‌تا مرد را حریف‌اند. خانه دو طبقه بزرگی به دست آورده که بیش از بیست اتاقک در آن درست کرده، و هر کدام را به بهای گزاف به خلق الله اجاره داده. سر ماه عین اجل معلق به سراغ‌شان می‌رود و اجاره را گاه با زور و کتک تا دینار آخر می‌گیرد. رحم و مروت در کارش نیست؛ البته هوای چماق علی را خیلی دارد. همیشه می‌گوید، «یک پاسبان در خانه داشته باش، دزد نداشته باش!» به همین دلیل چماق علی در اتاق بالای اتاق خودش مستقر کرده، که دزدها جرأت

نکنند سراغ‌اش بیایند. ولی مدتی است که دیگر سرپاسبان را با لباس شهربانی نمی‌بیند، از زن چماق‌علی هم هیچ خوشش نمی‌آید. چند روز پیش به همسایه‌ها می‌گفت:

— وای! اینهمه افاده! حرف که نمی‌زنه، از ما هم رو می‌گیره. فقط سلام و فقط علی‌ک! دست به سیاه و سفید هم نمی‌زنه. این کیه چماق‌علی پیدا کرده! براش زن خوب سراغ کرده بودم.

بعد هم غش‌غش خندیده و محکم روی ران خود زده و اضافه کرده:

- بلا گرفته خیلی هم تپله! عین توپ فوتبال می‌مونه!

پس از رفتن باجی سردار، خانم سخاوتمند در سکوت می‌زند زیر گریه. سیل اشک از دیدگانش روان است. می‌خواهد فریاد بزند ولی صدای‌اش را فقط باجی سردار خواهد شنید. همه مدارک شناسائی‌اش در آتش از بین رفته، شوهرش گم شده، مادرشوهرش در آتش سوخته، زندگی‌اش خاکستر شده، جرأت نمی‌کند به الیگودرز بازگردد. همه فکر می‌کنند او مرده، ولی هنوز نمرده و می‌خواهد زندگی کند. ولی نه در کنار چماق‌علی و در این سردابه‌نمور و

خاک گرفته. چند روزی است که سینه‌اش به دفعات به شدت درد می‌گیرد؛ با خود می‌گوید، «کاش سگته کنم و بمیرم!»

یک روز که چماق‌علی برای کمک به انقلابیون و توزیع نفت و حبوبات به مسجد رفته بود، خانم سخاوتمند در اتاق تنها بود. اینور و آنور، اسباب و اثاثیه سرپاسبان را زیر رو می‌کرد که یک طناب کلفت و محکم پیدا کرد. ساعت‌ها با خود کلنجار رفت، ولی آخر سر کار خود را کرد. یک تیر چوبی کلفت در سقف اتاق یافت، و با هزار زحمت طناب را از پشت آن رد کرد و خود را از سقف حلق آویز نمود.

ساعتی است که جسد خانم سخاوتمند از تیر چوبی آویزان است. ولی تیر کهنه تاب تحمل وزن خانم سخاوتمند را نمی‌آورد. و پس از دقایقی از میان به دو نیم شده، لاشه همسر نماینده آذربایلالا بر کف اتاق فرو می‌افتد. از ضربه ناشی از سقوط هیکل خانم سخاوتمند به همراه آجرها و تیر چوبی، کف اتاق نیز بر سر باجی سردار که طبقه پائین مشغول سرخ کردن ماهی سفید است فرو می‌ریزد. وقتی چماق‌علی از مسجد به اتاق خود باز می‌گردد، جمعیتی دم در اتاق باجی سردار جمع شده. چند تن از پاسبانان هم که با او آشنائی دارند در میان جمعیت اینور و آنور می‌روند.

باجی سردار با کله و دماغ خونین، با دیدن چماق علی جیغی کشیده و به سوی او می‌دود.

- عیالت چماق علی! عیالت!

- چه شده؟!؟

- خودشو دار زد؛ منم خونه خراب کرد!

دنیا بر سر چماق علی فرود می‌آید. بعد از مرگ مادر سخاوتمند و مستخدمه فیلیپینی در شعله‌های آتش، نوبت به خانم سخاوتمند رسیده بود. چماق علی کنار حوض دو زانو می‌نشند، حال تهوع دارد، چشمان‌اش سیاهی می‌رود. مستی آب خزه بسته حوض به صورتش می‌زند. با خود می‌گوید، «شاید اینطور بهتر شد، این زن بدبخت بجای اینکه عمری توی خانه و زندگی من جان بکند، چند ثانیه جان کند؛ از شر این زندگی خلاص شد.» ولی شراره‌های خشم وجود چماق علی را به آتش کشیده. همه این بدبختی‌ها را از چشم رژیم می‌بیند که نه از آن چیزی می‌فهمد و نه می‌داند چگونه باید با آن مبارزه کرد. از جای بلند شده با قدم‌های محکم به سوی مسجد می‌رود، ولی اینبار نمی‌خواهد ملای مسجد را ببیند؛ نمی‌خواهد نخود و لوییا و نفت توزیع کند، به دنبال اسلحه می‌رود.

- پیر بالا!
- کجا؟!
- همون بالا!

در سیاهی های شب مدت ها سخاوتمند در جاده ها سرگردان شده. از هر که دیده سراغ جاده تهران را گرفته. بعضی ها چیزهایی گفتند و رفتند، ولی او هنوز مطمئن نیست از کدام مسیر باید به تهران رفت. تا اینکه یک تاکسی بار در برابرش ترمز می کند. راننده در ازاء چند تومان حاضر می شود او را به تهران ببرد. ولی کنار دست او دو نفر نشسته اند، سخاوتمند باید برود روی بار! روی بار چند کارگر کشاورزی لابلای کیسه های بزرگی که بعداً معلوم شد سیب زمینی و پیاز است، جا گرفته اند. سخاوتمند هم کنارشان می نشیند روی کیسه ها. تاکسی بار که به راه افتاد، باد خنک و دلپذیر دریای خزر تبدیل می شود به شکنجه. باد سرد، و رطوبت دریا در گوش و چشم سخاوتمند می پیچد و او را به سرگیجه انداخته. از همه بدتر پاهای اش لخت و عریان اوست که بدون جوراب و کفش در آن دمپایی های اوتافوکو یخ کرده. با خود می گوید، «اگر این وضعیت ادامه پیدا کند تا تهران یخ می زنم!» چند کیسه بزرگ سیب زمینی به دور خود جمع می کند، و در پناه شان خود را از باد در امان نگاه می دارد. کارگرها همه محلی اند، و با کنجکاوای به عملیات وی

می‌نگرند. بعد از اینکه حال سخاوتمند کمی جا می‌آید، یکی از آن‌ها که پالتوی بلند و پشمین پوشیده، از آنسوی بار وی را مخاطب قرار داده می‌گوید:

- بچه کجائی!

- الیگودرز!

- کجاس؟ حوالی لاهیجانه؟!

- نه جانم! اون سر دنیاس!

- اینجا چه می‌کنی؟

سخاوتمند دهان باز کرد که بگوید، «راستش را بخواهی خودم هم نمی‌دانم!» ولی آن‌ا به خود آمد و گفت:

- برای گردش آمدم!

شلیک خنده کارگراها با شلاق باد هم‌آواز می‌شود. یکی دیگر که کلاه کپی بزرگی را تا روی ابروانش پائین کشیده می‌گوید:

- گردش؟! این وقت سال، با دمپائی؟!

باز همه خندیدند. آخر سر سخاوتمند خودش هم زد زیر خنده. حالا نخند که کی بخند. از روزی که سرگرد سپهر او را در آن خانه عجیب و غریب به دست ساواکی‌ها داده بود، خنده را فراموش کرده بود. با خود گفت، «چه خوب! هنوز می‌توانم بخندم!» کارگری که کلاه به سر دارد ادامه می‌دهد:

- زن و بچه داری؟ عیال‌واری یا عزیزی؟

این محاوره ناخواسته سخاوتمند را به یک‌باره به یاد خانه و خانواده‌اش می‌اندازد. موج نگرانی آنچنان بر دل او چنگ می‌زند که کارگرها، باد مزاحم و مرطوب دریا، خرخر موتور لکنتی تاکسی‌بار، همه و همه را فراموش کرده در سکوت فرو می‌رود. کارگرها هم زیاد در انتظار پاسخ او نمی‌مانند. بین خودشان سرگرم صحبت شده، حضور او را به تدریج فراموش می‌کنند. ساعتی بعد نور صبحگاهی از دور دست‌های افق و از فراز کوه‌ها چشم را نوازش می‌دهد؛ تاکسی‌بار از دریا فاصله گرفته، و در مسیر پیچ‌درپیچ کوهستان هر دم مسافران را از اینور به آنور می‌اندازد. کارگرها با صدای بلند با یکدیگر صحبت می‌کنند، راننده هم شیشه طرف خود را پائین کشیده، و گهگاه چند نت از یک آهنگ کوچه‌وخیابان از درون تاکسی‌بار گوش سخاوتمند را نوازش می‌دهد.

- می‌کن شاه گذاشته رفته!

- آره می‌کن! ولی من می‌گم نرفته، چند روز دیگه میره!

با شنیدن اسم شاه، سخاوتمند بی‌اختیار پای به محاوره کارگرها گذاشته از سفرهای زمستانی و تابستانی اعلیحضرت گزارش مفصلی در اختیار کارگرها می‌گذارد:

- اعلیحضرت همیشه در فصل زمستان چند هفته برای اسکی به سوئیس تشریف‌فرما می‌شوند و ...

کارگرها با تعجب به سخنان وی گوش می‌دهند، نیم‌نگاهائی نیز بین خودشان ردوبدل می‌کنند. آن‌که کلاهی کپی بر سر دارد، بیخ گوش بغل دستی می‌گوید، «برارجان، مثل اینکه یارو خُله!» کارگر سوم که دورتر بر کیسه پیازها نشسته سرش را به علامت تأیید تکان تکان می‌دهد. و از سخاوتمند می‌پرسد:

- برار! تو مثل اینکه شاه رو خوب می‌شناسی!

- بله، من نماینده مجلس شورای ملی هستم!

اینبار شلیک خنده کارگرها از بار نخست هم شدیدتر و طولانی‌تر بود. همگی به این نتیجه رسیدند که یا سخاوتمند شوخی می‌کند، یا دیوانه است. در هر حال اگر هم دیوانه باشد، به نظر دیوانه بی‌آزاری می‌آید. پشت تاکسی‌بار تفریح و سرگرمی دیگری هم نیست، پس همه با کمال میل به سخنان وی گوش می‌دهند، سئوالات فراوانی در مورد شاه و مجلس و حکومت می‌پرسند، و حسابی می‌خندند. سخاوتمند هم با جدیت به کلیه سئوالات‌شان پاسخ می‌دهد. به این ترتیب، در پایان این سفر چند ساعته، دوستی و مودت عمیقی بین همه بارنشینان شکل می‌گیرد. تا اینکه تاکسی‌بار در میدان راه‌آهن می‌ایستد، و راننده فریاد می‌زند، «آخر خط!» کارگرها از اینکه به تهران رسیده بودند و می‌بایست از اینهمه تفریح و خنده دست بشویند دلخور بودند، یک به یک روی سخاوتمند را بوسیده او را با دمپائی پلاستیکی و لباس هزار وصله در خیابان سی‌متری رها می‌کنند.

آفتاب تازه سر زده، پرندگان شتابان به دنبال یکدیگر بر شاخه‌ها اینور و آنور می‌پرند؛ کشاورزان هم با بیل و شن‌کش و کلنگ به سوی مزارع می‌شتابند. سرگرد رشیدنیا با همان سنگ‌گرد و خوشدستی که در جیب دارد محکم به

در آهنین دیوانه‌خانه می‌کوبید. صدای خشک برخورد سنگ با در آهنین در فضای باغ پیچیده. رشیدنیا امروز زودتر از روزهای پیش سر و کله‌اش پیدا شده. قصد دارد تمام پرونده‌های کارکنان و بیماران را از دکتر سرفراز گرفته و با مطالعه آن‌ها قاتل نابکاری را که به خود اجازه داده یکی از نیروهای رزمی شاهنشاهی را در توالست بیمارستان به قتل برساند، به دام انداخته و به جوخه اعدام بسپارد. یونیفورم اطو کشیده و سرمه‌ای رنگ سرگرد با مدال‌ها و یراق و درجه‌های او در آفتاب صبحگاهی درخشش عجیبی پیدا کرده. پس از چند دقیقه، به عادت همه روزه صدائی از درون باغ می‌پرسد، «کیه؟!» رشیدنیا با بی‌حوصلگی فریاد می‌زند، «آگاهی!» از آنسوی در، صدای گام‌هائی سنگین و آرام که بر شن‌ها می‌کوبد به گوش می‌رسد. شم پلیسی رشیدنیا به او گوشزد می‌کند که برخلاف روزهای پیشین که فقط صدای پای باغبان‌باشی می‌آمد، امروز چند نفر همزمان به در نزدیک می‌شوند.

درب باغ دقیقی بعد با ناله دردناکی بر لولای زنگ‌زده خود می‌چرخد و در آستانه آن باغبان‌باشی در حالیکه گروهی دیوانگان پشت سر او ایستاده‌اند ظاهر می‌شود. تعداد دیوانگان آنقدر زیاد است که راه ورود رشیدنیا را سد کرده‌اند. سرگرد با خشونت عربده‌ای کشیده، دستور

می دهد که جماعت راه را باز کند. دیوانگان به آرامی عقب می نشینند و او با عصبانیت پای به درون باغ می گذارد. وضعیت ویژه ای است، سکوت و آرامش باغ غیرعادی می نماید. رشیدنیا همیشه در گوشه و کنار باغ گروهی دیوانگان را مشغول خنده و بازی می دید، خصوصاً طنین غش غش زنان دیوانه از جمله نخستین صداهائی بود که به گوش او می رسید. کارکنان بیمارستان نیز در باغ دیده می شدند که اینور و آنور در حرکت بودند. امروز هیچ صدائی به گوش نمی رسد؛ هیچ تحرکی نیست؛ از ساکنان باغ فقط همان هائی به چشم می آیند که به پیشواز او آمده اند. رشیدنیا متفکرانه به طرف دفتر مدیر به راه می افتد، گله دیوانگان نیز گام به گام به دنبال اش روان است. در چند قدمی دفتر رئیس، هنوز از پله نخست بالا نرفته که به سرعت برمی گردد، و نگاهی به جماعتی می کند که پشت سرش می آیند. در چشمان شان برق عجیبی می بیند که لرزه بر اندام اش می اندازد، دستش بی اختیار به سوی کلت می رود. رشیدنیا پس از آنکه از وجود کلت مطمئن می شود، با سرعت از پله ها بالا رفته پای به دفتر رئیس گذارد.

دفتر خالی است. مشتی کاغذ و نسخه به صورت پراکنده روی میز دیده می شود. چراغ سقفی روشن است، و نشان می دهد که از دیشب کسی آن را خاموش نکرده. رشیدنیا زیر

لب می‌غرد: «شرایط عادی نیست، چی شده؟!». با سرعت به سوی باغبان‌باشی که هنوز با گروه دیوانگان پائین پله‌ها ایستاده برمی‌گردد و با تحکم می‌گوید:

- دکتر سرفراز کجاست؟

لبخند بی‌نور و بی‌حالی بر چهره دیوانگان می‌دود. باغبان‌باشی به آرامی با دست به آنسوی باغ اشاره کرده و می‌گوید:

- آقای دکتر آنجا منتظر تون هستند!

- کجا؟!

- در اتاق ته باغ! پرونده‌ها را برای تان آماده می‌کنند!

با شنیدن واژه پرونده رشیدنیا به سرعت از پله‌ها پائین می‌دود، و به سوئی می‌شتابد که باغبان‌باشی اشاره کرده. دیوانگان نیز به دنبال وی روان می‌شوند. چند لحظه بعد در لابلای شاخه‌ها چشم رشیدنیا به یک اتاقک سفید رنگ می‌افتد، با خود می‌گوید، «حتماً همین اتاقه!» در را باز می‌کند و پای به درون می‌گذارد. اتاق تاریکی است، که شب پیش علی‌ترکه سخاوتمند را در آن خوابانده بود. ولی در آن جز یک

تختخواب، یک لگن نیمه‌پر و چند صندلی آهنی زنگ‌زده
چیزی نیست.

رشیدنیا که در وسط اتاق ایستاده روی به جانب باغبان‌باشی
می‌کند و می‌غرد:

— مرتیکه دیوانه، با من شوخی می‌کنی، دکتر سرفراز
کجاست؟

باغبان‌باشی با آرامشی غیرمنتظره از جیب خود یک چنگال
غذاخوری بیرون آورده، می‌گوید، «همینجاست!» بقیه
دیوانگان نیز همه به درون اتاق آمده‌اند، در را پشت سرشان
بسته‌اند. عجیب اینکه هر کدام یک کارد و یا چنگال
غذاخوری در دست دارند. برای رشیدنیا که عمری با
جنایتکار و دزد و سارق دست به یقه شده، مسلم شده که در
این اتاق توطئه‌ای در شرف وقوع است. فقط نمی‌داند با یک
مشت دیوانه چگونه باید روبرو شد. کلت را از جلد بیرون
می‌کشد و فریاد می‌زند:

- یک قدم دیگر جلو بیایید همه‌تان را می‌کشم!
- باغبان‌باشی روی به بقیه کرده و می‌گوید، همه را نمی‌تواند
بکشد؛ نترسید. اگر شهید شدید که می‌روید به بهشت اگر

هم به سعادت شهادت نائل نیامدید، سر این کافر را از تن جدا می‌کنید. همه با هم بگوئید، الله اکبر!

دیوانگان با شور و شوق، پیگیرانه فریاد می‌زنند، «الله اکبر! الله اکبر!...» با شنیدن نعره اینان شراره‌های خشم بر چهره رشیدنیا می‌دود. فریاد می‌زند، «خفه! دیوانه‌های احمق، پدرتان را در می‌آورم!» زمانیکه تیغه‌های چنگال و کاردهای غذاخوری گوشت بدن رشیدنیا را تکه تکه از بدن جدا می‌کند، عربده الله اکبر دیوانگان دیوارهای اتاق ته باغ را به لرزه در آورده. آنروز، همزمان با فریادهای دلخراش رشیدنیا، همسایگان صدای شلیک هفت گلوله کلت را نیز در باغ دیوانه‌خانه شنیدند.

سخاوتمند ساعت هاست که غذا نخورده، از گرسنگی به دل درد افتاده. هنوز تأثیر قرص‌های مسکن و داروهای مریض‌خانه بر بدن او باقی است. تلوتلوخوران، گیج و منگ خیابان‌های جنوب تهران را به سوی مرکز شهر ترک می‌کند. توجه زیادی به اطراف‌اش ندارد. تظاهرات، درگیری‌ها، شعارهایی که بر دیوارها نوشته شده، آشفستگی در سطح شهر، حتی مجسمه‌هایی که در میدان‌ها یا فرود آمده و یا تخریب شده، هیچکدام توجه او را جلب نمی‌کند. در ذهن

سخاوتمند دو مسئله مهم وجود دارد؛ چند لقمه غذا و رسیدن به منزل! چرا که فشار گرسنگی به او حالی کرده که اگر غذا پیدا نکند، هرگز به خانه نخواهد رسید.

از دور، در برابر یک مسجد چشم سخاوتمند به دیگ بزرگی می افتد که در سرمای زمستان از آن بخار به هوا برمی خیزد. با خود می خندد، و می گوید، «حتماً سراب می بینم!» نزدیک تر می شود. در اطراف دیگ گروهی جمع شده اند، و صدای قاشق و چنگال به گوش می رسد. سراب نیست؛ بوی غذا هم می آید. از تصور جویدن چند لقمه نان پاهای سخاوتمند قدرت عجیبی می یابد. به سرعت به جمع نزدیک شده، شتابان به درون دیگ سرک می کشد. فریاد خفه ای از حلقومش بیرون می جهد: «پلوا!» دیگ نذری است، و در آن چیزی شبیه به قیمه پلو به چشم می خورد. جماعت با قابلمه و بشقاب آمده اند تا سهمی از دیگ نذری بردارند، ولی سخاوتمند هیچ در دست ندارد. مردی که کفگیر بزرگی به دست گرفته و در قابلمه ها پلو می ریزد، روی به او کرده فریاد می زند: «ظرف نداری، نمی شه ها!» سخاوتمند در اطراف دیگ چشم اش به یک تکه سنگک بزرگ می افتد، نان را برداشته، مثل بشقاب در برابر مُقسم می گیرد؛ «حالا میشه؟!» مُقسم با دلخوری نگاهی می کند و فریاد می زند:

- صد تا صلوات باید بفرستی!

- هزار تا می‌فرستم، تو اینو پر کن!

مُتقسم معطل صلوات نمی‌شود، کارهای مهم‌تری دارد. سخاوتمند همچون شوالیه‌ای پیروزمند که پس از نبردی سهمگین به وصال معشوق نائل آمده باشد، نان و پلو را در آغوش گرفته کنار جوی خیابان بر زمین می‌نشیند. لقمه‌های نخست را شتابان می‌بلعد، ولی چند ثانیه بعد سرعت‌اش را کاهش می‌دهد تا فرصت تفت کردن سنگ‌ریزه‌های برنج تایلندی را به درون جوی آب پیدا کند. پلو را تمام می‌کند، نان را هم تا آخرین لقمه می‌بلعد، و در سقاخانه‌ای که چند متر آنطرف‌تر پیا شده لیوانی آب نیز می‌نوشد.

حال سخاوتمند جا آمده، سرما را کم‌تر احساس می‌کند، بدن‌اش دیگر نمی‌لرزد. در این لحظه به اطراف با دقت بیشتری نگاه می‌کند، و با دیدن عکس‌های بزرگی که به دیوارهای مسجد چسبانده‌اند مهره‌های پشت‌اش به لرزه می‌افتد. از جا بلند شده به سوی عکس‌ها می‌رود. اشتباهی در کار نیست؛ عکس‌های خودش است. همان عکسی که روی مدارک شناسائی و کارت نمایندگی‌اش زده‌اند. هنوز با آن‌ها فاصله زیادی دارد، از خود می‌پرسد، «مگر انتخابات مجلس شروع شده! منکه از تهران نامزد نمی‌شوم،

چرا عکس‌های مرا اینجا زده‌اند...!» نزدیک‌تر می‌شود، حالا نوشته‌های ریز حاشیهٔ عکس نظرش را جلب می‌کند، نوشته‌ها را می‌خواند: «محمد سخاوتمند، توسط دژخیمان ساواک به شهادت رسید، این اسوهٔ فداکاری و از خودگذشتگی در راه مولای خود حسین علیه‌السلام شریعت شهادت نوشید و... و انقلاب اسلامی...» رگ‌های گردن سخاوتمند از شدت خشم بیرون زده. صورتش قرمز شده و چشمانش از حدقه به در آمده، اگر کارد بزنید خون‌اش در نمی‌آید. بالای عکس مُهر مسجد مولا علی را زده‌اند، همان مسجدی که در برابرش قیمه‌پلوی نذری می‌دادند. «این ساواکی‌های پدرسوخته! چه مزخرفاتی زیر عکس من نوشته‌اند. امام حسین این وسط چکاره است؟ انقلاب اسلامی دیگر چه صیغه‌ای است؟»

یکی از عکس‌ها را از دیوار کنده، در دست می‌گیرد و با گام‌هائی مصمم به سوی مسجد مولا علی می‌رود. در حیاط مسجد چند مرد جوان، ریشو و ژولیده موی که بالاپوش سربازان آمریکائی به تن کرده‌اند در اطراف ملائی جمع شده‌اند. ملا به آرامی برای‌شان حرف‌هائی می‌زند و گهگاه مکث کرده، ریش جوگندمی بلندش را که به اندازهٔ یک نان سنگک خشخاشی از چانه‌اش آویزان شده، با دقت نوازش می‌دهد. جوانک‌ها تمام حواس‌شان معطوف به ملاست،

هیچکدام متوجه ورود سخاوتمند به مسجد نمی‌شوند. سخاوتمند به وسط صحن حیاط رسیده که می‌ایستد و با عصبيت فریاد می‌زند، «مسئول این مسجد کیست؟!» همه روی به سوی او برگردانده، به وی زل می‌زنند. ملا با همان لحن آخوندی که با جوانان ریشو سخن می‌گفت، آغاز به سخن می‌کند:

- برادر! چه می‌خواهی؟
- شما مسئول این مسجد هستید؟
- بله برادر!
- برادر، برادر راه نداز! من برادر تو نیستم!
- ما همه برادریم!
- خبه، خبه، خودتو لوس نکن، این عکس را شما درست کرده‌اید؟

سخاوتمند عکس خودش را به ملا نشان می‌دهد، و بدون اینکه منتظر پاسخ بماند با عصبيت فریاد می‌زند:

- عکس مردم را گرفته‌اید و روی آن هر چه دل‌تان خواسته نوشته‌اید؟
- این عکس برادر محمد سخاوتمند شهید راه انقلاب اسلامی است!

— اولاً محمد سخاوتمند برادر شما نیست، ثانیاً شهید فلان و بی‌بصار شما هم نیست؛ محمد سخاوتمند اینجا در برابر شما ایستاده! و با حضرت‌عالی حرف می‌زند. و با همین عکس، هم از شما، و هم از مسجدتان به دادسرا شکایت خواهد کرد.

با شنیدن سخنان سخاوتمند مردان جوانی که اطراف ملا را گرفته‌اند همگی می‌زنند زیر خنده! طنین غش‌غش خنده‌شان در مسجد پیچیده. چند نفرشان سخاوتمند را به یکدیگر با دست نشان داده، در گوشی حرف‌هایی می‌زنند و بیشتر از بقیه می‌خندند. سخاوتمند از دیدن این صحنه جا خورده. با خود می‌گوید، «چه مرگ‌شان شده، چرا می‌خندند؟!» قامت‌اش را راست گرفته و با صدای بلند می‌گوید:

— با من شوخی می‌کنید؟

ملای ریش‌بلند باز هم صدای ربانی‌اش را در گلو انداخته، به دمپاهائی‌های مستعمل سخاوتمند اشاره کرده و می‌گوید:

— نه برادر دینی! مردم برای شما و امثال شما پابره‌ها انقلاب کرده‌اند. ما همه محمد سخاوتمند هستیم؛ امام به شما مستضعفین خیلی ارادت دارند!

ملا با دست اشاره‌ای هم به لباس هزاروصله سخاوتمند کرده،
و ادامه می‌دهد:

– اسلام به فکر مستضعفین است، باید شکر گزار باشید که
امام برای شما انقلاب کرده‌اند.
– مستضعف دیگه چیه؟ پابرهنه کیه؟

در این هنگام سخاوتمند به دمپاهائی‌ها و لباس خود نگاهی
می‌اندازد. نمی‌داند در مورد لباس‌های‌اش به این گله‌اوباش
چه بگوید. اگر بگوید در دیوانه‌خانه لاهیجان گیر کرده بود
کار خراب‌تر از این‌ها می‌شود، پس به سرعت اضافه می‌کند:

– من مسافرت بودم! لباس‌های‌ام را گم کردم. پابرهنه نیستم!
– حتماً در هتل لندن لباس‌هاشو گم کرده؟!

این جمله که از دهان یکی از جوانک‌های ریشو بیرون پریده
و کافی است تا شلیک خنده حضار را به همراه آورد. این‌بار
ملا نیز با شنیدن کلمه لندن نیش‌اش حسابی باز شده، و اگر از
آغاز سعی می‌کرد لحن عالم دینی برای خود محفوظ نگاه
دارد، به یک‌باره قهقهه‌ای دریده به سوی سقف مسجد
حواله می‌دهد و دندان‌های رنگارنگش را همچون چراغ

موشی گنج خلا به چشم حاضران می تاباند. سخاوتمند به طرف جوانک می رود، گریانش را می گیرد:

- پسرک بی سروپا با من شوخی می کنی؟

در همین لحظه جماعتی که گرداگرد ملا را گرفته به سرعت تغییر حالت می دهد. شوخی های خنک و دست انداختن سخاوتمند را کنار گذارده، همچون گله سگ های وحشی در آن واحد به وی حمله ور می شود. در حالیکه سخاوتمند به زیر مشت و لگد آن ها افتاده، همگی فریاد می کشند، «ساواکی! ضدانقلاب! کمونیست! کافر...» ملا نیز با دیدن این صحنه هیجان زده شده. نیم خیز می شود و عربده می کشد، «سربازان امام زمان! بزنید این کافر را که از سگ کثیف تر است! می خواهد اسلام عزیز را خدشه دار کند!» جوانان ریشو پس از آنکه رخصت شرعی برای ضرب و شتم از ملا دریافت کردند، بر شدت و خشونت خود علیه سخاوتمند می افزایند. سخاوتمند به زحمت خود را از زیر ضربات مشت و لگد سربازان امام زمان خارج کرده، از مسجد بیرون می دود. در پیاده روی جلو مسجد، مقسام قیمه پلو و چند مغازه دار به داد او می رسند. زمانی که از دست سربازان امام زمان نجات پیدا می کند، از بینی اش خون به بیرون فواره زده، و بالای ابروان اش شکافته. چشمان اش هیچ جا را نمی بیند. چند لحظه

به همین حال روی پیاپیاده‌رو می‌افتد، تا رهگذران او را درون یک تاکسی انداخته، به درمانگاه می‌رسانند.

همسایگان باغ دیوانه‌خانه مدت‌هاست که پلیس را خبر کرده‌اند. صدای شلیک گلوله‌ها، فریادهای جگرخراش رشیدنیا، و هیاهوی الله‌اکبر دیوانگان جای تردید برای‌شان باقی نگذاشته که وضعیتی اضطراری در باغ پیش آمده. ولی شهربانی کادر مسلح کافی برای اعزام به محل ندارد. چند پاسبان و افسر جزء در کلانتری محل که از طریق تلفن در جریان حکایات هولناک همسایه‌ها، عربده‌ها و تیراندازی‌ها قرار گرفته‌اند جرأت نمی‌کنند، به باغ وارد شوند. خصوصاً که احساس می‌کنند با شورش دیوانگان روبرو هستند و کسی قصد ندارد در شرایط مبهم سیاسی کشور با دیوانه‌جماعت هم در بیفتند. تماس تلفنی افسران جزء با اطباء و دفتر رئیس نیز بی‌فایده است؛ کسی به تلفن جواب نمی‌دهد. تلاش شهربانی برای تماس با سرکار استوار در ژاندارمری هم بی‌نتیجه مانده؛ سرکار استوار در آخرین دیدار خود آنچنان از سکینه‌فرنگی وحشت به دل گرفته، که به هیچ عنوان حاضر نیست پای در باغ بگذارد. خصوصاً که جریان قتل یک افسر ارتش شاهنشاهی هم در این محل به صورت غیرمستقیم به وی ابلاغ شده. در نتیجه، با خود عهد کرده که دیگر در این

باغ آفتابی نشود. زمانیکه از کلاتری با او تماس می گیرند جواب می دهد، «جناب ستوان، سرم خیلی شلوغه. قدم به قدم در تعقیب آدمخوارانی هستم که جدیداً در کوه های اطراف لاهیجان پیدا شده اند!» و پس از پایان تماس تلفنی با کلاتری، روی به سرگروه بان کرده، می گوید:

— برار گوش بده ها! من می دانستم این نماینده مجلس کمونیست خطرناکيه. آن طرف ها پیدات نشه که گرفتار می شی! مرده شور هر چی مجلسه ببرن با نماینده هاش!

— سرکار خیال تون تخت باشه. شما از این باغ خوش تان می آمد، من از روز اول از این باغ و آن در آهنی و دکتر هاش و خصوصاً دیوانه هاش بدم می آمد.

جسد تکه تکه شده رشیدنیا و اجساد دیوانگانی که به ضرب گلوله از پای در آمده اند ساعات دراز در اتاق ته باغ روی زمین رها شده، کسی هم به آن کوچک ترین توجهی نمی کند. باغبان باشی و دیگر دیوانگان کارهای مهم تری دارند. در صحن باغ نماز جماعت اقامه می کنند؛ خطبه های دینی را باغبان باشی می خواند؛ پیش خطبه های فرهنگی را هم احمد جون جونی قرائت می کند. پسر صاحب هتل شهر دیگر تبدیل به عضوی مهم از شورای انقلاب دیوانه خانه شده. بعد هم همگی به ریاست احمد جون جونی به مسائل فرهنگی،

حجاب زنان و مجازات بدحجاب‌ها مشغول می‌شوند. پس از صرف غذا، دیوانگان پشت سر باغبان‌باشی صف می‌کشند، تا او نسخه‌شان را در داروخانه بیمارستان بیچسد و در اختیارشان قرار دهد. از نظر اهالی تیمارستان در این باغ هیچ اتفاق مهمی به وقوع نپیوسته.

از سوی دیگر، دکتر سرفراز که مدت‌ها بود به دلیل حضور سرگرد رشیدنیا جرأت نمی‌کرد برای خواب به اتاق‌اش در هتل برود، چند روزی در بیمارستان می‌خوابید. ولی از روزی که دکتر سلحشور فوت کرد، با استفاده از موضع جدید خود به عنوان رئیس تیمارستان، شب‌ها در خانه رئیس متوفی می‌خوابید. شب پیش نیز از آنجا که نمی‌خواست شریک جرم دیوانگان به شمار آید، ترتیبی داد تا به بهانه‌های مختلف حاج‌بالا، مستخدم رئیس سابق به عنوان شاهد تمام شب در خانه پیش او بماند. با این وجود خواب به چشم‌اش نمی‌آمد. با شناختی که از وضعیت روانی باغبان‌باشی داشت، رخدادهای او را می‌توانست از پیش حدس بزند. دم صبح در حالیکه از شدت خواب به سر گیجه افتاده بود با خود گفت، «پیروزی اردوگاه شرق بر امپریالیسم غرب مفت و مجانی که به دست نمی‌آید؛ باید فداکاری کرد!» و این جمله جادویی کافی بود تا چشمان‌اش را سنگین کرده، به خواب عمیقی فرو برود. ساعت ده صبح مستخدم به در اتاق‌اش می‌کوبد.

- آقای دکتر! آقای دکتر! بلند شین! از کلانتری آمده‌اند.

دکتر سرفراز در حالت خواب و بیداری چشم‌های‌اش را می‌مالد؛ بلند شده از اتاق خارج می‌شود. و در اتاق نشیمن در چند گامی بساط تریاک رئیس پیشین که هنوز روی فرش ولو باقی مانده، با یک افسر آگاهی سینه به سینه می‌شود. مأمور آگاهی در حالیکه با کنجکاوای به بساط تریاک و منقل و سیخ و سه پایه زل زده می‌گوید:

- دکتر سرفراز، شما رئیس مسئول تیمارستان هستید؟!
- بله سرکار! فعلاً من مسئولم تا از مرکز یک دکتر روانپزشک بفرستند.

سرفراز که متوجه نگاه‌های پرسش‌گر افسر آگاهی شده می‌گوید:

- بساط وسط اتاق مال رئیس سابق است. خدا بیامرزش
را به شما داد؛ هنوز مستخدم فرصت نکرده اینجا را تمیز کند.

افسر نگاهی به بساط کرده، روی به مستخدم می‌کند و می‌گوید:

- هر چه زودتر این‌ها را بباندازید توی آشغالدانی!

- چشم جناب سرهنگ!

بعد به تندی می‌گوید:

- یک دقیقه صبر کن ببینم!

افسر خم می‌شود و یک کاسه کوچک تریاک سناتور فرید اعلای را از کنار منقل برداشته، محتوای اش را در جیب خود خالی می‌کند، و در پاسخ به نگاه‌های پرسش‌گر دکتر سرفراز و مستخدم خنده کوچکی تحویل داده و می‌گوید:

- این‌ها را باید صورتجلسه کرد!

سپس ادامه می‌دهد:

— دکتر سرفراز! دیشب در بیمارستان اتفاقاتی افتاده،

همسایه‌ها صدای تیراندازی و هیاهو شنیده‌اند، چه خبر بوده؟

خانهٔ رئیس تیمارستان دیوار به دیوار باغ است و سرفراز می‌باید به صراحت بداند که چه پیش آمده. به همین دلیل نیز با حالتی دلواپس از مأمور آگاهی می‌پرسد:

— منم دیشب صدای تیر می‌شنیدم و فریاد الله اکبر؛ گفتم
حتماً انقلابیون هستند.

— دیوانه‌ها بودند؛ معلوم نیست در این باغ چه خبر شده؟
مگر دکتر کشیک و مسئول نداشتند؟

تحقیقات در بارهٔ حوادث آن صبحدم روزهای دراز به طول انجامید. توضیحات در مورد جسد انترنی که در سردخانهٔ تیمارستان باقی مانده؛ خروج تمامی کارکنان به دلیل وحشت از مرگ همکار عزیزشان؛ خستگی مفرط دکتر سرفراز که دیگر قادر نبود به کشیک ادامه دهد و به خانه آمده تا کمی بخوابد، و از همه مهم‌تر، حملهٔ دیوانگان به سرگرد رشیدنیا، و جسد چندین دیوانه که به ضرب گلولهٔ اسلحهٔ وی به قتل رسیده بودند، روزها موضوع رسیدگی آگاهی می‌شود. ولی شرایط سیاسی کشور نابسامان است، و از سوی دیگر حرف‌های نامفهوم و مبهم گروهی دیوانه در برابر اظهارات یک دکتر روانپزشک نمی‌تواند از اهمیت برخوردار شود. نهایتاً آگاهی به این نتیجه می‌رسد که دیوانگان به دلیل نبود سرپرست از کوره در رفته و از سر

جنون سرگرد آگاهی را به قتل رسانده‌اند. شهربانی نیز گروهی از دیوانگان از جمله باغبان‌باشی و احمدجون‌جونی را دستگیر و به عنوان دیوانه مجرم و خطرناک به زندان شهر منتقل می‌کند. سروته قضیه اینچنین به هم می‌آید، تا اینکه، چند روز پس از تصمیم نهائی دادگاه و آگاهی، رژیم سلطنتی فرومی‌ریزد.

در زندان‌های کشور گشوده شده، گروه گروه مبارزان راه آزادی از بند رها شده‌اند، و از آنجا که در پرونده باغبان‌باشی و احمدجون‌جونی قتل یک سرگرد آگاهی نیز به ثبت رسیده، ایندو سریعاً در زمره آزادخواهان راستین قرار می‌گیرند.

در فردای فروپاشی رژیم، دکتر سرفراز که پس از واقعه قتل رشیدنیا خیالش تا حدودی از مسائل امنیتی راحت شده، در باغ قدم می‌زند که کسی در را می‌کوبد. گروهی از دیوانگان به جانب در می‌دوند.

- کیه؟! کیه!؟!

از آن سوی در فریاد می‌زنند، «آیت‌الله دکتر باغبان‌باشی دپلمقانی نجفی تشریف آورده‌اند!»

سرفراز با تعجب دسته کلید را برداشته و در را باز می کند تا ببیند این آیت الله کیست که به سراغشان آمده. در آستانه در باغبان باشی را می بیند که با لباس روحانیت و عمامه و نعلین و یک ریشی توپی سپیدرنگ زل زده و به او نگاه می کند! با تعجب به هیبت باغبان باشی خیره مانده که ناگهان فرد دیگری که او نیز ریشی بلند از چانه اش آویزان شده، و لباس نظامی بر تن دارد فریاد می زند، «به دستور دادگاه انقلاب ساختمان بیمارستان مصادره شده است.» مرد جوان که مسلح به یک کلاشینکف است، سکرته های اش را سخت در هم کشیده و هنگام سخن گفتن خیلی هارت و پورت می کند، و به همه فرمان می دهد. دکتر سرفراز بی حرکت ایستاده، قادر نیست جمله ای بر زبان آورد. پس از گذشت چند لحظه متوجه پاچه های کوتاه شلوار مرد جوان می شود و جوراب های قرمزش نظر او را جلب می کند. وی کسی نیست جز همان احمد جون جونی، پسر هتل دار شهر! احمد جون جونی که نگاه های تند سرفراز عصبی اش کرده، به تندی می پرسد:

— در این محل شعائر اسلامی را رعایت می کنید؟ نماز، حجاب، روزه، قرأت آیات قرآن، اذان، ...

دکتر سرفراز با شنیدن اظهارات جوانک لبخندی بر لبان اش می دود، ولی آنرا متوجه وضعیت بحرانی شده، همچون

احمدجون جونی سکرمه‌های اش را در هم فرو می‌برد، سخن وی را قطع می‌کند و می‌گوید:

— برادر! این بیمارستان انقلابی‌ترین نقطه کشور اسلام است، از همین مکان بود که حضرت آیت‌الله باغبان‌باشی دیلمقانی نجفی خط اسلام راستین را ترسیم فرمودند. همه چیز در این بیمارستان بر اساس دین مبین اسلام، و مذهب بر حق شیعه اثنی‌عشری تنظیم شده است.

پس از این اظهارات سرفراز دست به سوی باغبان‌باشی دراز می‌کند، و منتظر می‌ماند تا لبخند رضایت بر لبان وی ظاهر شود. انتظاری که آنقدرها طول نمی‌کشد، باغبان‌باشی در حالی که اورادی عجیب و غریب زیر لب غرغره می‌کند، کناره‌عبای اش را بالا برده، عین ملکه صبا با عشوه و ناز پای به درون باغ بیمارستان می‌گذارد. همراهان وی نیز که همه مسلح‌اند به او تاسی کرده و به درون می‌آیند.

همان روز تابلوی بزرگی بر سر در بیمارستان نصب می‌شود، و روی آن به خط نستعلیق زیبا می‌نویسند: بیمارستان دکتر آیت‌الله باغبان‌باشی. ولی در نیم‌نگاه‌هایی که آنروز بین علی‌ترکه و باغبان‌باشی ردوبدل می‌شود، هزاران راز مگو پنهان شده. دکتر سرفراز که دیگر موی شقیقه‌های اش هم به

سپیدی گزائیده، قبول می‌کند که تا رسیدن خبری سرنوشت‌ساز از اردوگاه شرق، به عنوان زیردست باغبان باشی در همان تیمارستان مشغول به کار باشد. باغبان باشی نیز علی‌رغم آهن و تلپ‌های فقهی خیلی خوب می‌داند که از پزشکی سررشته‌ای ندارد، در نتیجه قبول می‌کند که علی‌تر که همانجا بماند. چرا که فقط از طریق او می‌تواند موقعیت‌اش را در تیمارستان حفظ کند. از اینرو بین ایندو ارتباطی عمیق و غیرقابل گسست به وجود می‌آید؛ هر دو به وجود یکدیگر نیازمند شده‌اند. سرفراز می‌تواند همچنان در انتظار پاسخ اردوگاه شرق باقی بماند، و باغبان باشی نیز دم را غنیمت شمارد و فرصتی را که پیش آمده از دست ندهد.

سخاوتمند پس از چند روز جراحات‌اش التیام نسبی می‌یابد، و با گونه‌های متورم و کله‌باندپیچی شده از درمانگاه مرخص می‌شود. پس از کتک مفصلی که در مسجد نوش جان کرده بود به این نتیجه رسید که بهتر است دیگر حرفی از نمایندگی مجلس و قوانین و حقوق فردی و این جور چیزها نزند. با دکترها و پرستارها هم دیگر حرف نمی‌زد، خودش را به لالی و کری زده بود. با خودش گفت، «اینجوری بهتره! من می‌فهمم این‌ها چه می‌گویند، آن‌ها هم نمی‌فهمند من چی

فکر می‌کنم!» هنگام مرخصی از درمانگاه، مدیریت از او پولی نگرفت. چندتا ریشو که دم در با تفنگ‌های آمریکائی نشسته بودند، سخاوتمند را در زمرهٔ مستضعفین به شمار آورده خیلی بروی منت گذاردند! سخاوتمند با همان لباس‌های هزاروصله و دمپائی پلاستیکی که هدیهٔ دکتر سرفراز بود از درمانگاه خارج شد و مستقیم به سوی خانه شتافت. در راه به تدریج متوجه شد که حرف‌های دکترها و پرستارها درست بوده؛ رژیم سقوط کرده، رژیمی هم سر کار آمده که احدی از آن چیزی نمی‌فهمد. با خود گفت، «بالاخره این ساواکی‌ها کارشان را کردند! خرتوخر راه انداختند و مملکت را به کثافت کشیدند!»

ساعت‌ها طول کشید تا از درمانگاه به حوالی خانهٔ خود رسید. ولی در کمال تعجب هر چه می‌گشت خانه‌اش را در آن کوچه پیدا نمی‌کرد. خانهٔ همسایه‌ها همان‌جا بود، ولی خانهٔ او آنجائی که باید باشد نبود. با خود گفت، «جل‌الخالق! خانه‌ام غیب شده!» پس از مدت‌ها سرگردانی در کوچه‌ها گریبان رهگذری را گرفت و پرسید:

- حضرت آقا! خانهٔ سخاوتمند که اینجا بود چی شده؟!

رهگذر نگاهی به سرووضع او کرد و گفت:

– شما از مستضعفین هستید که سراغ خانه شهید سخاوتمند را می‌گیرید؟

دهان باز کرد که بگوید، «خدا پدرت را بیامزد، مرده شور هر چه مستضعفه بیرن؛ کدام شهید؟ من جلوی تو ایستاده‌ام!» ولی از وحشت کتک خوردن و بستری شدن زبان در کام‌اش خشک شد؛ با خود گفت، «بیکاری؟! دوباره بساط کتک کاری و درمانگاه به راه می‌افتد!» پس با سرعت گفت:

- بله! می‌دونین من از پابره‌نه‌ها هستم؛ به دنبال خانه شهید سخاوتمندم! خانه این شهید راه امام حسین کجاست؟

رهگذر مرد میان‌سالی است که متمول به نظر می‌آید. برخلاف بقیه افرادی که سخاوتمند از میدان راه‌آهن تا به اینجا دیده، لباس مرتبی بر تن دارد، ریش‌های‌اش را از ته تراشیده و رایحه خوشایند ادوکلن فرانسوی‌اش از چند گامی مشام سخاوتمند را نوازش می‌دهد. کفش‌های براق و واکس‌زده‌ای به پای کرده، و باطمینان سخنی می‌گوید. مرد میان‌سال با شنیدن سخنان سخاوتمند خردمندانه سری تکان داده، می‌گوید:

— وقتی جنایتکاران ساواک او و خانم و مادرش را به قتل رساندند، خانه‌اش را هم سوزاندند!

- چچی می‌گین آقا؟ خانم و خانم بزرگ کشته شده‌اند؟

- بله آقا! خیلی وقته. از همان روزها هم انقلاب به راه افتاد دیگر. آن شب من فریاد زن‌های بیچاره را در آتش می‌شنیدم، ولی کاری از دستم بر نمی‌آمد. بیچاره سخاوتمند!

مرد میانسال پوزخند تلخی زد و با دست به تابلویی که پشت سر سخاوتمند به دیوار نصب شده بود اشاره کرد و ادامه داد:

— حالا هم اسم این کوچه را گذاشته‌اند کوی شهید محمد سخاوتمند!

دنیا به دور سر سخاوتمند می‌چرخد. از تصور سوختن همسر و مادرش در شعله‌های آتش زانوهای‌اش سُست شده. مثل آدم آهنی به سوی تابلو برمی‌گردد. با تعجب نام خودش را بر آن می‌بیند و زیر لب می‌خواند: «شهید محمد سخاوتمند!» تغییر حالت وی از چشم مرد میانسال که با دقت حرکات او را زیر نظر گرفته دور نمی‌ماند:

- شما با شهید سخاوتمند آشنائی داشتید؟

این سؤال در فضای کوچه سکوت عجیبی حاکم می‌کند، گنجشک‌ها هم ساکت شده‌اند! گویا می‌خواهند بدانند جواب این مرد ژنده‌پوش به این سؤال چیست. صدای سخاوتمند در گلو خفه شده، می‌خواهد گریه کند ولی توان گریستن هم ندارد. با سر به علامت تأیید سر خود را تکان می‌دهد، و قطرات اشکی که بی‌اختیار از چشمان‌اش سرازیر شده با پشت دست پاک می‌کند. مرد میانسال با دست انتهای کوچه را نشان داده و می‌گوید:

— خانه نیم‌سوخته شهید سخاوتمند آنجاست. فعلاً از طرف کمیته امداد امام آنجا چادر بزرگی زده‌اند و برای پابرنه‌ها غذا و لباس توزیع می‌کنند. صدای رادیوی‌شان هم همه همسایه‌ها را به عذاب آورده.

ساعاتی طولانی است که سخاوتمند در برابر خانه نیم‌سوخته پشت به شمشادهای آنسوی کوچه بر زمین نشسته. چشمان جستجوگرش بی‌نتیجه در پی سایه‌هایی آشنا، درون چادر بزرگ را با کنجکاوی می‌جوید. گروه گروه افراد عجیب و غریب با لباس‌های مختلف نظامی و سیویل به این محل رفت‌وآمد می‌کنند. همانطور که مرد میانسال گفته بود، رادیوی ترانزیستوری بزرگی که به سقف چادر آویزان شده، با صدائی گوشخراش بی‌قفه سرودهای انقلابی پخش می‌کند.

سرودهایی که سخاوتمند تا حال نشینده و از محتوای شان هیچ نمی‌فهمد. نزدیک غروب آفتاب یک خودروی آمریکائی، براق و بزرگ در برابر چادر می‌ایستد، و از درون آن چند نفر که عینک‌های تیره بر چشم دارند و کلاه‌های شان را تا روی ابروان پائین کشیده‌اند بیرون می‌آیند. با ورود این افراد به زیر چادر آن‌ا صدای رادیو قطع می‌شود. و سکوت عجیبی بر کوچه سایه می‌افکند. سخاوتمند گوش‌های اش را تیز می‌کند؛ از درون چادر صدای صحبت می‌آید. گروهی با یکدیگر حرف می‌زنند. سخاوتمند قادر نیست به محتوای گفتگوی شان پی ببرد، ولی متوجه می‌شود که هر از گاه یکی از آن‌ها با صدای بلند و رسا و لهجه‌ای نامأنوس می‌گوید: «خوب! خوب!» چند دقیقه به همین منوال سپری می‌شود. عینکی‌ها از چادر خارج می‌شوند، خودروی بزرگ و براق به حرکت درمی‌آید تا در انتهای کوچه از چشم سخاوتمند پنهان شود. در این هنگام دوباره نعره رادیو به آسمان می‌رود:

به آنان که با قلم

تباهی خلق را

به چشم جهانیان

پدیدار می‌کنند

بهاران خجسته باد!

بهاران خجسته باد!

پایان

سید سامان